به عون صنا ع مکین و مکان فضل خلاق مین و زمان سبحانه تعالی

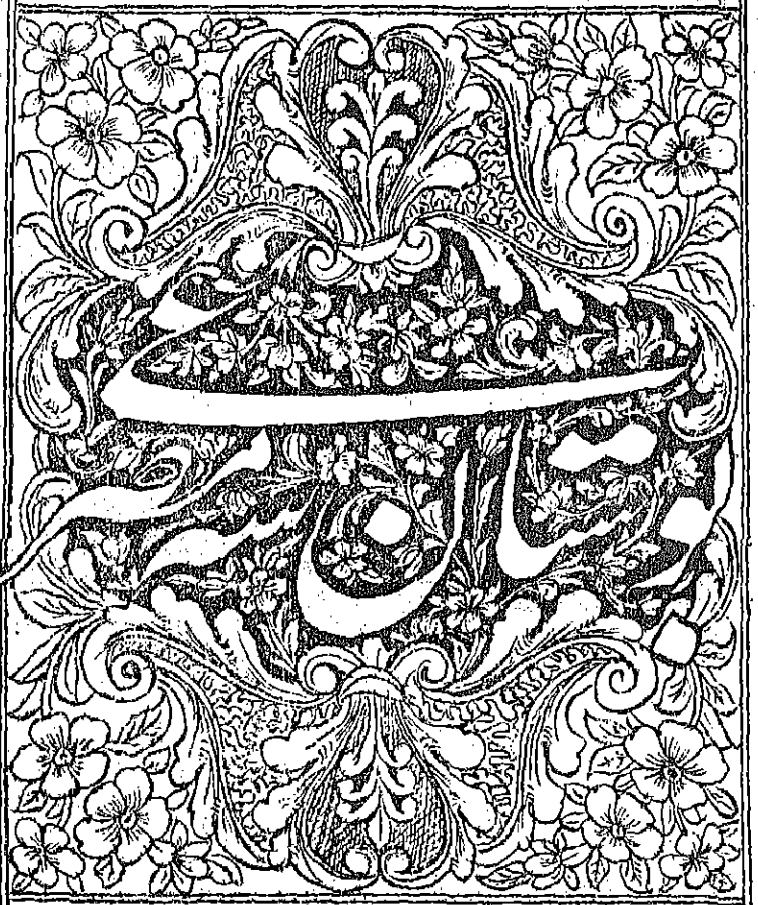

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین و مقوی ن حسان شد

فهرست کتاب بوستان

۵ حمد خدا جل جلاله	۶ نعت کریم الشجایا صلی الله علیه وسلم	۷ سبب نظم کتاب	۸ در اقتضای عالم	۳۴ ح یکی مشت زن	۳۵ ح حکایت کنند	۳۶ گ همی تا برآید
۹ گر مرا پادشاه	۹ مرا بلبل زین	۱۰ مرح شاه بزرگوار	۱۱ جوان و جوان بخت	۳۷ گ به پیکار	۳۸ ح چه خوش گفت	۳۹ گ ودیعی
۱۰ ح یکی دیدم	۱۱ پند نشنیدم	۱۲ پند نشنیدم کهنه	۱۳ ح چه خوش	۳۸ گ میان دو برادر	۳۹ گ پسر همشیره	۴۰ گ گرت خویش

باب ۱ در تدبیر جهانداری و ۱۱ حکایت متصل و گفتار در نصیحت متعلقه

باب ۲ در احسان و ۳۰ حکایت و گفتار و غیره

۱۱ ح یکی دیدم	۱۱ پند نشنیدم	۱۲ پند نشنیدم کهنه	۱۳ ح چه خوش	۴۰ گ پدر مرده	۴۱ ح کسی	۴۱ ح شنیدم که
۱۳ ح شنیدم که شاپور	۱۴ ح زدریای عمان	۱۶ م مرا بلبلی	۱۷ گ جبرئیل	۴۲ ح زبان دانی	۴۳ ح یکی رفت	۴۳ م بدشتر
۱۹ ح شنیدم که فرهادی	۱۹ ح شنیدم که جمشید	۲۰ ح شنیدم که دارا	۲۰ گ تو کی	۴۳ ح بزاریه	۴۳ ح شنیدم که	۴۴ ح بسر جنگ
۲۰ خ خبر یافت	۲۰ ح یکی از بزرگان	۲۱ ح در اخبار	۲۱ ح مراحت	۴۵ ح یکی در بیابان	۴۵ ح بنالید	۴۶ ح یکی پیش
۲۲ ح شنیدم که یکی	۲۲ ح عنادوست	۲۳ گ مهار بند	۲۴ ح چنان قحط	۴۶ ح بره دزدیکی	۴۶ ح یکی زنی	۴۶ ح شنیدم که
۲۴ ح شبی دود	۲۵ ن خبرداری	۲۵ ح شنیدم	۲۶ ح یکی بر شاخ	۴۹ ح ندانم که گفت	۵۰ ح شنیدم که	۵۱ ح رهگذار
۲۶ خ نکو ارفقات	۲۷ ح شنیدم که یکی	۲۷ ح مکوکا	۲۷ ح گریزی	۵۱ ح شنیدم که	۵۳ گ الا گر طلبگار	۵۳ ح یکی را
۲۹ ح حکایت کنند	۲۹ ح یکی پسند	۲۹ گ بنفیلت	۲۹ ح یکی را حکایت	۵۵ ح یکی رمنه	۵۵ ح جوانی	۵۶ ح کسی دید
۳۰ گ جهان ای پسر	۳۰ ح شنیدم که یکی	۳۰ ح قزل ارسلان	۳۱ ح چنین گفت	۵۶ گ بگفتیر در باب	۵۶ گ شنیدم که	۵۶ گ چه خوش گفت بهرام
۳۲ ح چو الپ ارسلان	۳۲ ح بزرگی	۳۳ ح چو دور	۳۴ ح شنیدم که	۵۷		

باب ۳ در عشق و حکایت و گفتار و غیره

۵۶ گر ترا عشق	۵۷ ح شنیدم که وقتی	۵۸ ح شنیدم که در بحر	۵۹ ح چنین دارم	۶۰ ح شنیدم که در خاک
۶۱ ح کی شناسی	۶۲ ح یکی تشنه	۶۳ ح چنین نقل	۶۴ ح بشنو ای	۶۵ ح کسی شکلی
۶۶ ح یکی دزدی نشانید	۶۷ ح شکایت	۶۸ ح یکم روز	۶۹ ح طبیبی بپرسید	۷۰ ح گدائی
۷۱ ح یکی پنجه انداخت	۷۲ ح میان دو عم	۷۳ ح بمحنون	۷۴ ح یکی خرده	۷۵ ح چنین یاد دارم
۷۶ ح قضا را	۷۷ گر ره عقل	۷۸ ح رئیس دهی	۷۹ ح مگر دیده	۸۰ ح سیکے خوب کرد
۸۱ ح شنا گفت	۸۲ ح بشهری	۸۳ ح یکی را پسر	۸۴ گ اگر عشقی	۸۵ باب ۵ در رضا ۱۵ حکایت و گفتار
۸۶ ح شکایت	۸۷ ح کسی گفت	۸۸ ح شنیدم که	۸۹ ح چنین یاد دارم	۹۰ ح شنیدم که در
۹۱ باب ۶ در قناعت ۱۵ حکایت و گفتار				
۹۲ ح یکی قطره باران	۹۳ ح جوانی خرد	۹۴ ح شنیدم که	۹۵ گ زر مغرور	۹۶ ح مراجی
۹۷ ح شنیدستم	۹۸ ح سیمینه	۹۹ ح یکی بازیده	۱۰۰ ح شکر خنده	۱۰۱ ح یکی با طمع
۱۰۲ ح شنیدم که در	۱۰۳ ح سگی پاسبانی	۱۰۴ ح برزگی	۱۰۵ ح کسی راه	۱۰۶ ح یکی را
۱۰۷ ح طمع مرد	۱۰۸ ح ملک صالح	۱۰۹ ح یکی در بحر	۱۱۰ ح بچشم از ملک	۱۱۱ ح شکم صنوبری را
۱۱۲ ح زر و پارسا	۱۱۳ ح گرد هی	۱۱۴ ح غزنینی	۱۱۵ ح یکی را چو چند	۱۱۶ ح یکی شیر
۱۱۷ باب ۷ در تربیت ۳۳ حکایت و گفتار مشتمل				
۱۱۸ گ بنشست	۱۱۹ ح چو عرض	۱۲۰ ح شنیدم که	۱۲۱ ح یکی بر لطی	۱۲۲ گ اگر پای
۱۲۳ ح یکی زاهد	۱۲۴ ح یکی خشت	۱۲۵ ح تکمش غلامان	۱۲۶ ح یکی خشت	۱۲۷ ح یکی زاهد

۹۹ ح عهدنامه	۹۹ ح شنیدم که	۹۹ م دوکس	۱۰۰ ح چنین گفت
۱۰۰ ح یکی پیش	۱۰۱ ح بدامذر	۱۰۱ ح زبان کرد	۱۰۱ ح کسی گفت
۱۰۱ ح مرادر نظامیه	۱۰۱ ح کسی گفت	۱۰۲ ح شنیدم که	۱۰۲ ح بطفلد
۱۰۲ ح طمع لذت	۱۰۳ ح خوجه حسن گفت	۱۰۳ ح کس را	۱۰۳ ح شنیدم که دزدی
۱۰۳ ح یکی گفت	۱۰۴ ح فریدون	۱۰۴ ح زن خود	۱۰۶ ح جوانی
۱۰۶ گ پسر چون	۱۰۶ ح شبی دعوتی	۱۰۶ گ خرابت کند	۱۰۷ ح درین شهر
۱۰۷ ح گروهی	۱۰۸ ح یکی صورتی	۱۰۸ گ اگر در جهان	
۱۰۹ ح غلامی مصور	۱۱۰ ح جوانی هنرمند		
باب ۸ در شکر ۱۵ حکایت و گفتار			
۱۱۲ ح جوانی	۱۱۲ گ ببین	۱۱۲ ح بنوازمانی	۱۱۳ گ شب آبنه
۱۱۳ ح یکی گوش	۱۱۴ گ ندانم کسی	۱۱۴ ح شنیدم که	۱۱۵ ح یکی را عمس
۱۱۵ ح برهمنی	۱۱۵ ح یکی کرد	۱۱۵ ح زنده بگور	۱۱۵ ح فقیهی را فتاد
۱۱۶ گ سرشت است	۱۱۶ گ نخست	۱۱۷ ح بتی دیدم	۱۱۷ از عاج
باب ۹ در توبه ۲۲ حکایت و گفتار و موعظت			

۱۲۰ ح شبی در بیابانی	۱۲۱ ح کهن سالی	۱۲۱ گ جوانا	۱۲۲ ح شبی خواهم
۱۲۲ ح قضا	۱۲۳ ح فرورفت	۱۲۳ ح یکی را پسر	۱۲۴ ح همان زن و تن
۱۲۴ ح شبی خفته بودم	۱۲۵ مو خبرداری	۱۲۵ ح زعهد پدر	۱۲۶ ح یکی برد
۱۲۶ ح یکی مال مردم	۱۲۷ ح گل الوده	۱۲۷ ح همین دم	۱۲۸ ح یکی غله
۱۲۶ ح یکی متفق	۱۲۸ ح زلیخا		۱۲۹ ح پلیدی
۱۲۹ ح غریب آدم	۱۲۹ ح یکی را بچوگان		۱۳۰ ح بصنعا دم
باب ۱۰ در مناجات و حکایت			
۱۳۱ ح تخم می بزرگ	۱۳۱ ح سیه چرده را		۱۳۲ ح چه خوش
۱۳۲ خ سعدی در بروی از جهان	۱۳۳ ح شنیدم که مستی		
خاتمت			
رموز فهرست			
ح حکایت	ن نصیحت	گ گفتار	ق قول
م مثل	مو موعظت		

۱۵۱۱۰

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE15110

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین — حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش و پوزش پذیر

نخستین ستایش که هرگز درش — بجز در که شد هیچ عزت نیافت

سر بادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بقهر — نه غدر آورانرا برآند بجور

وگر خشم گیرد بگردد از زشت — چو باز آمدی ما جرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش آهنی نباشد خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده جایی نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

اگر طالبی کین ز دین طی کنی
نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تامل در آئینه دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مست کند
طلبگار عهد الست کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وزینجا ببال محبت پری

بدرد و یقین پرده های خیال
نماند سر پرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیر و تحیت که ایست

درین گنبد جز مرد داعی نرفت
گمان شد که دنبال راعی نرفت

کسانیکه زین راه برگشته اند
برفتند و بسیار سر گشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

بمیندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم النجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نور ها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتب خانه چند ملت بشست

چو عرصه بر آمد بتیغ و تیر
بمغز سران بر دویدیم پی

چه گم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حق

که باشند مشتی گدایان نحیل
بمهمان دارالسلام از طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا غیر لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یاسین بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

متاع زمر گوشه‌ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بران خاک باد

تو لائی مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم ار منصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند

هر آگه تهی پور دران قند نیست
سخنهای شیرین تر از قند نیست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که از راه معنی بکاغذ برند

همانا که در پارس فریاد رس
چو بانگ دهل هولم از دور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان
چو خر مایه‌ئی اندروه پوست

چو شکست بی قیمت اندر خسن
بغیب اندرم عیب پوشیده بود
بشوخی و غفلت بخندند مستان
چو بارش نکنی استخوانی درست

ذکر محمد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مراطبع زین نوع خواهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان
که سعدی که گوئی طلاعت نبود
سزد گر بدورش بنازم جهان

جهاندار دین پرور داد گر
سر سروران و تاج مهان
گزارفتنه آید کسی در پناه
فتد گر بی لطف تو در نشیب

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
بنالد بدرگاهش اندوهگین
طلبکار خیرست و امیدوار
گله کوتهست بر آسمان پرین

مدحت پادشاهان نبود
مگر باز گوید صفا حیدلان
در ایام بوبکر بن سعد بود
که سیمرغ بد دوران نوشروان

نیاید چو بوبکر بعد از عمر
بدوران عدلش بنارامی خفتن
ندارد چرا این کشور آرامگاه
چو البته من گل نچینم نه شبنم

که دولت بر آن طفل فرخ پیی
که نهاد بر خاطرش مرهمی
خدایا امیدی که داری برآر
بنوواز نواضع سرش بر زمین

۲۰ ۱۰ ۱۰ ۱

۱۰

در شکر و مناجات و ختم سخن بنام ایزد متعال

جهان جون بخت روان پرور بقیم
بروی جوان و بیدیم پیر
بپرانش پرزگ و بیت بلند
بیارد دلیر دیل ما در نگار
بی دولت مادر روزگار
بپرورد چین در دو در کنار
برفت شل از تربیا بیم و
بی دولت ادی یار

تراسد یا جوج کمتر از زرست
زبان آوری کاندرین با من دراد
زهی بحر بخشایش و کان جود
عجب بر دون بینم اوصاف شده
گران جمله را سعدی اعلا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم
جهانت بکام و فلک یار باد
بلند اختر عالم افروخته
غم از گردش روزگارت مباد
که بر خاطر پادشاهان مهی
دل و کشورت جمع و معمور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست
درونت بتایید حق شاد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد
همیشه پس از کرد گار مجید
نرفت از جهان سعد زنگی بدر
عجب نیست این فرع زان اصل پاک

نه رویین چو دیوار اسکندرست
سیاست نگوید زبانش مباد
که مستظهر اند از وجودت وجود
گنجد درین تنگ میدان کتاب
گر و فتری دیگران اکنند
همان به که دست دعا گسترم
جهان آفرینت نگهدار باد
زوال اختر دشمنت سوخته
وزاندیشه بر دل غبارت مباد
بر لشان کند خاطر عالمی
ز ملکت پراگندگی دور باد
بداندیش را دل چو تدبیر سست
دل و دین و اقبال آباد باد
دگر هر چه گویم فسانست و باد
که تو نیز نیکی خیر تست بود مرد مند
که چون تو خلف نام بردار کرد
که جانش باد دست و چشمش بجای

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر و مملکت داری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در دولت اوست
لبی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق و طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز و دستش بر حمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی مخ شه راه رو | توحق گوی و خسرو حقایق بگو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | منی زیر پای قزل ارسلان
بگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که انیست سر جاده آستان
اگر بندهٔ سر برین در نهد | کلاه خداوندی از سر نهد
چو طاعت کنی بر بساط رضا | چو درویش مخلص برآور دعا
که پروردگارا تو لشکر کشی | توانایی و درویش پروری
نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم
چه بر خیزد از دست و کردار من | مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دستگیر | وگر نه چه خیزد از من بکس

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درختی بپرور که سایه درخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ٔ بایدت مستقیم
ره پارسایان امید است و بیم

گزندکسان نشنود نیک بخت
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت دی این خوی نیست
وران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضایش گیر
وگر یک سوار است سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت نشاه

ز مستکبران دل اودر هراس
ازان گو سرش سبز و داور ترس

وگر کشور آباد بینند خواب
که وارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسیدند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر جو
که فردا ورخوشدل کند کار تو

مروت نباشد بدی با کسی
که نیکوی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویرا

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
دران دم که چشمش بدو خیره خفت

برآن باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

بپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دست تو پیچند پای

چو مردانگی آید از هنرمان — چه مردان لشکر چه جیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخواست — در خیر بر شهر و لشکر بهبست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازه رستم بد بشنوند
نکو نامیدت نام نیکی قبول — نکو دار بازارگان ور رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند
تنه گرد و آن مملکت غمغریب — گذر خاطر آزرده آید عجیب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح خلاب نام نکوست
نکو دار ضعیف و مسافر عزیز — ور آسیب مسان پرچند باشی تیز
زبیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان تو و در پی دوست
قدمیان خود را بتقوا بپای — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
بوخدمت گزارت عنایت کند — حق سالیانش فزایش کند
گر او را هرم دست خدمت بهست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو بر آمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — بنشست اینجا بت بزد بر شاه
گدای شاه آفاق گستر عدل — اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

ندیدم کسی سرگران از شراب — که هم خرابات دیدم هم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بطوقی که شه آستین بر فشاند
پسندید آدرش حسن گفتار مرد — بفرمود و خود خواند و اکرام کرد
زرنجش داد و کوهر گشت قدرم — بپرسید ازو گوهر و زاد و بوم
بگفت ایچ پرسیدش از سر گذشت — بقربت ز دیگر کسان در گذشت
ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک اچمینی سزد
ولیکن ببندریج تا آزمند — بسیتی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — نقد سنجر تا بیگانه بیش فزود
بر و بر دل از خور غم بار نهاد — که نا آزموده نکند کار ما
چو قاضی بفکرت نوسید سجل — اگر دوز دستار بندان جهل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که بر تاب کردی ز دست
چو پوشف کسی در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز
با یام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بفوری کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و رویش پسند — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای بزرگان بهش دید و میش — نشستن زبر دست صدرش بپیش

وزیر اندرین شمه راه برد — بجنبش این حکایت بر شاه برد
که این راند انم چه خواند و گیست — نخواهد بسیاهان و دین ملک زیست
شنیدم که با بند گانش سخت — خیانت پسندست و شهوت پرست
سفر کردگان لاوبالی زنید — که بر دیده ملک و دولت خندند
نشاید چنین خیره روی شاه — که بدنامی آرد در ایوان شاه
بگفتم نعمت بشه فرمانش کنم — که بینم تباهی و خاموش کنم
بیندار تو ان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا مقیم نبود
فرمانبر انم کسی گوش داشت — گرنیان او یکمین در اغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک آست تست — چنان کز مودم تو نیز آن هی
بنا خوب تر صنعتی شرح داد — که مرد را نیک روزی مباد
بدا ندیش برگرده چون دوستکام — درون بزرگان بانکش شتاب
بگرده توان اتش افروختن — پس انگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان کرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو میجنبل بسر
غضب دشت سخن ورد شنید — ولیکن بگون دست در بن برید
که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد گستری بود
میازار پرورده خویشتن — چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش — چه خواهی به گبید او خون خوردنش

بحاطر برم هر گز این ظن نرفت
ندانم که گفت اینچه بر من گذشت

شهنشه بر آشفت کانیک وزیر
تغلل نبیند ش و سخت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت
که زو هر چه گوید نیاید شگفت

جسودی که بیند بجای خودم
بجا بر زبان آورد چند بدم

من انساعت انگاه تیم دشمنش
که عشا بیند شه زیر دستمنش

چو سلطان فضیلت نهد بر دوم
ندانند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدگوست
چو بیند که در عز من دل او ست

بر بینت بگویم حدیثی درست
اگر گوش تا بنده داری نخست

مثل

مرا بلیس را دید شخصی بخواب
بقیامت صنوبر بر وی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر فتش
ندارند خلق از جمالت خبر

بر آشفت ازین وی بپنداشتند
بگر مایه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمن است

برانند ختم بیخ شان از بهشت
کنونم بکین می نگارند زشت

مرا بهمچنین نامه نیک ست لیک
زغلت نگویند بد اندیش نیک

وزیر یکی چاه من آبشن بر بخت
بفرسنگ باید زمگرش گریخت

ولیکن نپندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بی گناه

که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشور سنگینه را گزند یا

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود سنگینه در میان

چو بازارگان در دیار برد
بمالش خساست فزود دست برد

گران پس که بروی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار

کسی مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بمیند بیش ازان طفلک یتیم
ورآه دل دردمندش خدیم

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که بگنام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
نظاول نگردند رسمال عام

بر آفاق گر سر بسر باد شاست
چو مال از تو تنگر ستاند دراست

بمردی ز تهیدستی آزاد مرد
زبیهودی مسکین ستم پیشه برد

حکایت درمعنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرمانده‌ی دادگر
قبا داشتی هر دو روی از هنر

یکی گفتش ای خسرو نیک رای
قبای ردیبای چینی بدوز

بگفتا این قدر سر و آستین
وزین بگذری نیست و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زبان حلیه و زینتم
مرا هم زصدگونه از دو هواست

مرا هم زصدگونه از دو هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

عدو زنده سر کشته پیر منست | به از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روزی شکار
دوان آمدش گله بانی بپیش | شهنشه برآورد تعلیق ریش
بصحرا در از دشمنان دار پاک | که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خرد وش | که دشمن نیم دوست بالاکم بکوش
من آنم که اسپان شه پرورم | بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکو رهنمای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت نه یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بداند که کیست
مرا بارها در حضر دیده اند | ز خیل و حشم گاه پرسیده اند
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمی دانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسپ برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل ست و رای | تو هم گله خویش داری بپای
دران دار ملک او خلل غم تو | که تدبیر شاه از شبان کم بود

که بودش سنگنی انگشتری
فرو ماندہ در تہمتش جوہری

بیشاگفتی ان جرم گفتی فرو
وری باز در روشنائی چو رو

قضا را درآمد یکی خشک سال
کہ شد بندہ سیمای مردم ہلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسودہ بودن فراغت ندید

چہ بیند کسی ز ہر در کام خلق
کہ بیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم
کہ بر دیش و مسکین و محتاج و دوست

بہ یکہفتہ نقدش بتاراج داد
کہ دیگر بدست نیاید چنان

بہ پیلی بر دی علامت کنان
بعارض فرو میدمیدش چو شمع

شنیدم کہ میگفت و باران فتح
دل شہری از ناتوانی نگاہ

گرفتہ است پیرایہ در شہریار
نشاید دل خلقی اندوہگین

مرا تا بدانگشتری بی نگین
گرفتہ بدآسایشش عیب نیست

خنک آنکہ آسایش دوستان
بشادی خویش ازغم دیگران

نخواہند در غیبت ہنر بہ ورا
نہ پندارم آسودہ خسپید فقیر

اگر خود نخسپید ملک بر سریر
نخسپند مردم بآرام و ناز

وگر زندہ دار د شب دیرباز
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

بجد اندر این سیرت راہ رو
نہ بیند مگر قامت شہریان

یکی از فقہا در پارسی دفتر نشان

تو بر تخت سلطانی خویش باش
با خلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان مجمه
ز طامات و دعوی نبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نهد
که اصلی ندارد دمی بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه بر ریا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان دمی
بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایانم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و مهدم شتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود و جان و تنم

بر اشفت دانا که این گریه چیست
برین عقل و همت نباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور
که از غم بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست و گر نیکبخت
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پرخرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز
بیندیشه تدبیر رفتن بساز

ثنا گند عارف پاکیزه را | بدریوزه از خویشتن گیرد

چو هر ساعتش نفس گوید مه | بخواری بگرداندش دود بده

دران مرز کین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی | بسر پنجه بر تافتی

جهان سوز و بیرحمت و حیره بس | نخفتی شبی روی جانش ترش

گروهی برفتند زان ظلم و جور | ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و درویش | پس چرخ نفرین گرفتند پیش

بدان ظلم جائی که گردد دراز | نه بینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدا دوستت در دی کردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | ز نفرت زما درمکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی ست | ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت همین بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفتا ایملک هشیار

وجودت پریشانی خلق از ست | ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی | نه پندارمت دوستدار منی

گر افتد همین دوستی با منت | مگر آنکه دارد خدا دشمنت

حکایت در معنی حرمت بی‌نوا و بی‌حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکرد مرغ در نیستان ز نیل

بخورشید بر جستهای وقت بیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

بنودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دید مرا درخت
قوی بازوان بست و بر ما نخست

نه بر کوه سبزی نه در دشت شخ
طمع بوستان خورد و فردوس طبخ

دران حال پیش آمدم دوستی
ابر و مانده بر استخوان پوستی

حقیقت آمد مرا گفت حال تو چیست
خداوند جاه و زر و مال تو کو

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه ماندگی پیشت آمد بگوی

بفرمود بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

باران همی آید از آسمان
نه برمیرد دد و نه پرنده بخوان

بدو گفتم ای خشک تر از نمک
کشاده ز هر جای که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد و خندید و در من فتاد
نگه کردن عالم اندر سفتاد

دل پادشاهان شود پارسی | چو بیند در گل خرِ خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | بگفتار سعدش عرفی بس است
همیشه پسندیده است گر ستوه | اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروِ اقلیم | که گردد بزیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا مین که بر دستِ ظالم فتاد | جهان ماند و او با ستم در نهاد
خنک روز محشر دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی
نگاهدار از و نیکدان حذر | که خشم خدایست بی داد گر
بزرگی از و دان و منت شناس | که زائل شود نعمت ناسپاس
خود خواندهٔ در کتاب مجید | که شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی بجای ملک | بجای و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حذر است بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی ناکش
مسازار عامی که یک خرد له | که سلطان شبانست و رعیت گله

حکایت

خزان تهی کرد و پر کرد جیبش
چنان کز خلایق بهنگام عیبش

بگردون شدی بانگ شادی ز خلق
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی
پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام
ثنا گوی حق بامداد ان و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر
که شه داد گر بود و درویش سیر

نیامد برایام او بردلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سپهر آمد بتایید ملک ازسران
نهاد ند سر بر خطش سروران

وگر خواستی کاوفزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید سیمی ندادی و زر
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گزری
پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظالم ست در بوم آن بی هنر

برفتند ازانجا خریدو فروخت
رزاعت نیامد رعیت بسوخت

چو آفتابش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن برو دست یافت

ستیر فلک بیخ و بارش بکند
سپهر آب دشمن دیارش بکند

نکو جاهی از سلطنت بیش نیست — که آمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند — حق است و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد — ملک هفت اقلیم نعمت برد
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان بام
غم و شادمانی بسر می رود — بمرگ این دو از سر بدر می رود
چه آزاد را بر سر نهاد و نه تاج — چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر شهرفرازی بگیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست
درماندم کاجل بر سر هر دو تاخت — نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی گاله
که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت رفیق — گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پند غفلت از گوش هوش — که از مردگان پند ت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نه ترسد کسی بد که نیک آیدش
شتر انگبین هم در سر شتروا — چه کردم که با خانه کمتر رود

تو بار اهمی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس بیش چه کند ازمی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند شست را تازه چلق
دگر تا بگردن در افتد خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نبیند دگر انگور بار

نه پندارم ای درخت کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت از قوم ارجان پرور
بپندار هرگز ز بر خورد

رطب ناورد جز خرزهره بار
چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسر هنگ دیوان نگه کرد تیز
که نقصش بپندار از و رنگ ریز

چو حجت نماند خطا جوی را
بپیچد خاتش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب ماند مسکین دل سیر رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست

بخندم همی گر یکی از رهگذار
که طفلان بیچاره دارم چو مار

همی خندم از لطف گیتی خدای
که مظلوم رفتم بظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
مکن در بخارا چنین بیقرار

که خلقی بدو تکیه دارند و دشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

بخوردی درم زور سر پنجه بود
دل زیردستان زمن رنجه بود

بخوردم یکی مشت بر ناتوان
نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا نغلطی بخشی که نرمی
حرام ست جز جیم سیلاب قرمی

غم زیردستان بخور زینهار
تبرسد ازین بردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو دارو بتلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش ز دوک

چنانش درانداخت ضعف و نحول
که می بر دو بر کمترینان حسود

که شاها ارچه بر عرصه نامم ادیست
چو ضعف آمد از مردنی کمترست

ندیدی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مرد مبارک دمیست
که از پارسایان چنوی کم است

نبرد پیش مهمات کس نام
که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان آن تا بخواند دعای برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم
بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزن پای بند

شنید این سخن پیر دانا بپشت
بتندی برآورد بانگ درشت

ز سعدی شنو کین سخن راست است | نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سر بر سلیمان علیه السلام
ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه بادانش داد رفت
کسی را نمیمان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر پیر جلیل | سیه تاخت بر روزگارش طویل
جمالش برفت از رخ و کفر و زور | چو خورشید زرد و شد پس نماند زرد
گزیدند فرزانگان دست موت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند و می گفت در زیر لب
که در مصر چون من غریبی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رای که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
در این کوش تا با تو ماند مقیم | که هر چیه از تو ماند در غیبت بیم

چو نومید ماند از همه چیز کس ‌ امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسی است ‌ که آن را دو همت جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شیروان دیده ور ‌ بخسرو که ای وارث ملک و زر
اگر ملک جم با تو همسان بدی ‌ ترا چون مسیر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری ‌ نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو اکلیر سلطان جان بجان بخش داد ‌ بپرتاج شاهی سر بر نهاد
تبرت سپهر دندش از تاج و گاه ‌ نه جای نشستن نه آماج گاه
چنین گفت دیوانه هوشیار ‌ چو دیدش بسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران آن سر دراز ‌ پدر رفت و پای پسر در رکاب
چنین است گردیدن روزگار ‌ سبک سیر بد عهد ناپایدار
چو دیر سپنج روزی سر آورد عهد ‌ چوان دولتی سر برافرهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست ‌ چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری ‌ که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده ترا ست ‌ که سال دگر دیگری ده خدا ست

حکایت

بخندید یکای ترک ناوک‌انداز — مگر حال خضر نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس اورا نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفتا ای تیمارگر — چه دانی که خضر آن برای چه کرد

دران بحر موجی جهنا پیشه بود — که دلها از و بحر اندیشه بود

خبر ائیز کردار او پیرو خوی — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس انداز بحر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته بتاعی که در حجر تست — ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست شکستهای امیر

نه از جهل می‌شگنم پای چشم — که از جور سلطان بیداد گر

خزین جانگه لنگ گوهر کشش — ازان به که پیش ملک مارکش

تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که مرد — که شصتش بیرد و تا فاقه ماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه سر زیر دستان درویش کرد

که فردا دران محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان درویش چنگ

نهد بار او زار بر گردنش — نیارد سر از عار بر گردنش

گر فقهم که خر بارش اکنون کشند — دران روز بار خران چون کشند

گر انصاف پرسی بد اختر کسست — که اندیشه رنج دیگر کسست

زنا محسن بانی که در دور تست — همه عالم او ازه جور تست

نه من کردم از دست جور تو لفظ — که خلقی ز خلقی بکشته کبر

عجب کز منت بر دل آسد ملال — بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ترمن — بانصاف نیکو همش تر سخن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی تو قع مدار — که نامت نه نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ثنا گویند در بارگاه

چه سود آفرین بر لب انجمن — پس چرخه نفرین کنان من و زن

گرفتم این سخن شاه ظالم شنود — ز مستی غفلت نیارد بهوش

در ان پایه کز طالع نمودش بهی — دهی را بخشید فرماندهی

بیاموزی از عالمان عقل و هوش — نجنبند انگه ز اهل عیب جوش

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر انچه از تو اید بخشم کنست

ستایش سزایان نه یار تو اند — ملامت کنان دوستدار تو اند

تر شروی بهتر کند سر زنش — که یاران خوش طبع شیرین سخن

ازین به نصیحت نگوید کسی — وگر عاقلی یک اشارت بسی

حکایت

زنی محسن بانی که در دور تست — همه عالم او ازه جور تست

نه من کردم از دست جور تو لفظ — که خلقی ز خلقی بکشته کبر

عجب کز منت بر دل آسد ملال — بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ترمن — بانصاف نیکو همش تر سخن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی تو قع مدار — که نامت نه نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ثنا گویند در بارگاه

چه سود آفرین بر لب انجمن — پس چرخه نفرین کنان من و زن

گرفتم این سخن شاه ظالم شنود — ز مستی غفلت نیارد بهوش

در ان پایه کز طالع نمودش بهی — دهی را بخشید فرماندهی

بیاموزی از عالمان عقل و هوش — نجنبند انگه ز اهل عیب جوش

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر انچه از تو اید بخشم کنست

ستایش سزایان نه یار تو اند — ملامت کنان دوستدار تو اند

تر شروی بهتر کند سر زنش — که یاران خوش طبع شیرین سخن

ازین به نصیحت نگوید کسی — وگر عاقلی یک اشارت بسی

بگو شهد شیرین شکر فائق است — کسی را که مستقیم نیالائق است
چه خوش گفت یکروز مرد و زنش — شفا بادیت داروی مرگ نوش
پیرو زن بعد فت بیخیتر — بشهد عبادت بر امیخت جزاء

حکایت

شنیدم که از شیکری دی فقیه — دل آزرده شد پادشاهی کبیه
مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — کبد زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یک ساعتست
همانندم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد دران حبس مرد
غلامی ببد و نیش بر داین پیام — بگفتا بخسپ و بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دوستگیری کنی خرمم — نه گر سرکشی در دل آید غمم
ترا گر سپاه است و فرمان و گنج — مرا گر عیال است و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون آرمیدیم — بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت بیخبرو — تن خویشتن را بانش مسوز

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نه بیند تره

گر انصاف پرسی نکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی
زخود گرد محنت بنفشاندمی

ششدیدم که روزی زسینی بگاف
عطا مرز نخدان بوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فروریخته

دهان بیزبان پند میگفت مرا
که ای خواجه با بیم ادبی بیاسا

نه اینست حال دهن زیرگل
شکر خورده انگار یا خورده دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بیجا بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت بیرون نهاد

که ای نفس بیرای و تدبیر و هش
بحبس اندر بار تیمار خود در مکش

اگر بنده بار بر سر برد
وگر سر بارج فلک بر برد

دران دم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش سر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک
جزای عمل ماند و ناخوب نیک

گرم پای در دامن و بیم و تخت
بدو گر تو این ماندای نیک بخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

ز را فشان چو دنیا بجز اهی گذاشت
که سعدی دُر افشاند و گوهر نداشت

که در کار خیرت بخدمت بدار ... نه چون دیگران ات معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش دهند ... ولی گوی بخشش نه هر کس رباند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ... خدا در تو ضمنی بهشتی سرشت

دولت روشن و وقت مجموع باد ... قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و دولتت برجفا ... عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا بپرآید بهنگام کار ... مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بصولت شکست ... به نعمت بباید در فتنه بست

گرانمایه داری ز دشمن گزند ... بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خهک زر بریز ... که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و دین ... چو دستی نشاید گزیدن بسوس

به تدبیر رستم درآمد به بند ... که اسفندیار ش نه جست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پست ... پس افزار امرست چنان کن که دست

حذر کن ز پیکار گفتن که چیست ... که از قطره سیلاب و دیدم نمی

مزن تا توانی بر ابرو گره ... که دشمن اگرچه زبون دوست شد

بود دشمنش تازه دوست کهن ... کسی کشت بعد دشمن از دوستش

مزن با سپاهی ز خود به نشیمن ... که نتوان زد انگشت با نیشتر

گفتار

شب تیره نیزه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدر فرزمین
چو خواهی برید آن شب تیره را — حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک نیزه راند — سپهر نیزه زور مندش نماند
تو آسوده بر لشکر ما مزن — که ناوان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی میفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت پر و پین و تیغ
بدنبال غارت مرانند شاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود — بیاید بمقدار بش اندر فزود
که بارد گر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یا جوی باک
سپاهی دلاور آسودگی خویش بداند — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد بزرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عمد پشت و چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

گفتار

حکایت

گفتار

چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر بیکار بر داشتی | نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکر کشایان مغفر شکاف | نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی نجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ | نکشتن بر بستن کرد باید درنگ
که افتد گزین نیمه هم سر و تن | بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی آیش را | نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دور انش بندی کنند | که بر بندیان زور مندی کنند
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکیش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری | ازان به که صد ده بشمشیر بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گرگ اندرون کمین تو ریش | چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

چو بهمن بنا و بستان خوشست
چپ آوازه افگند و از راستست

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بران پارسایی و دانش بباید گریست

کرم کن بپخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دولت درو مند
دل دردمندان برآور زبند

ببازوی توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی بیاید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر بافریدون زدارایش برد

باب دوم در احسان

اگر همتمندی بمعنی گرای
که معنی ز صورت نماند بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود
بصورت دش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل
که خسپند زو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خورکه خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

ز رزق و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل
پراگندگان را ز خاطر بهل

پریشانی آن کن امروز گنجینه چیست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود بمر توشه خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

اگر سایهٔ خود برفت از سرت — چو در سایهٔ خویشتن پرورت
من انگه سر از تاج برداشتم — که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کسی از دوستانم نفیر
مرا باشد از درد و طفلان خبر — که در طفلی از سر بنهم پدر

حکایت در تشکر کاری

کسی را دیدم در خواب صدیق — که خاری ز پای یتیمی بکند
بسی گفت و در روضهای جمیل — گزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت بر بندت خود رحمت است
چو انعام کردی منت خود مبر — که من سر ورم دیگری زیردست
اگر تیغ و درعش انداخت است — شهنشه دوران بهر خدمت است
چو بینی دعاگوی دولت سزاست — خداوند را شکر نعمت گزاست
گر چشم از تو دارد نه مردم بسی — تو چشم داری بدست کسی
کرم خواندهام سیرت نیکمرد — محامد گفتم اخلاق پیمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل — نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی تخوردی نگاه — نگردید بیوائی در آمد ز راه

حکایت آنکه با مردم نیک و بد

گره بر شهر بند احسان من — که این نیز گذرد و شید است و ان هم بگذرد

زبان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشند بنان

کجا عقل باشد ع فتوی دهد — که مرد خسرد دین بدنیا دهد

ولیکن توبستان که صاحبدلی — ازارزان فروشان نرغبت خری

حکایت عابد بیشتا و تشنه دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی — که محتاج تفسیر ماندهٔ ام در گلی

یکی مسئله راوه درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم دهمنست

همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بگردازسخنهای خاطر پریش — درون دلم چون درخانه ریش

خدایش مگر تازه در سر نهاد — چنان ده درم چیز دیگر نداد

نه آشفته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا یعرفف

خورازکوه یک توزه سبز تر — که آن قلتبان حلقه بر در زند

درافتد بیشه تا کدامم گریم — ازان سنگدل دست گه نیستم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — و رستی دو در آستینش نهاد

زرافتاد در دست افسانه گوی — بسودن رفت از انجا چو خورشید روی

یکی گفت شیخ این ندانی که چیست — بروگر بمیرد نماید گریست

چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بد اختر چه خوشگفت با نوذری ده | که روز نوا بر گ سختی نبه
همه وقت پر دار مشک و سبوی | که پیوسته در ره روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه دیو بر تافتن
ز دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم و گوش سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان نسیج | که بی زر بسیج مردم نیرزد بهیچ
وگر هر چه داری بکف بر نهی | گفت وقت حاجت بباید تهی
گدایان بسی تو بهر گز مگرد | نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو سماع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت از آن گفتگوی | بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دست گاهی که پشتیبان است | پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بحسبت نگه داشتند | بحسرت ببردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد و مال پدید | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بنفرین برند

حکایت

بسر هنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای سبارک دو روزی بزن
برو تا زخوانت بصیدی دهند	که فرزند گانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سیر	که سلطان بشب نیست هرگز دلیر
زن از نا امیدی سر انداخت پیش	همیگفت با خود دل فاقه ریش
که سلطان ازین روزگوئی مخواه	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بآید بدست	به از صائم الدهر و نیمار پست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که رحمت برد	زخود باز گیری و هم خود خورد
خیالات نادان خلوت نشین	بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا نیست در لب و آمیغ تیز	ولیکن صفا را بباید ستیز

بآخر ز واسوس خاطر بریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
نه بلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آوازداد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
بپندار گر طاعتی کرده	که نزلی مبین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلے	به از الف رکعت بهر منزلے

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانه نیامد سوی وی شبی
برو پارسائی گذر کرد و گفت

نه پنداری مست مال مردمی
چه پیش آمدت تا بزندان دمی

بگفتا که هان ای سبکبار کفتر
نخوردم بحیلت گرمی مال کس

یکی را توان دیدم از بند ریش
خلاصیش نه دیدم بجز بند خویش

ندیدم بهتر ز یک دانش پسند
من اسوه و دیگری ها پی سپند

برد آخر و نیکنامی ببرد
تو هی زندگانی که نامش نمرد

تن زن دل خفته در زیر گل
بباز عالمی زنده و مرده دل

دل زنده هرگز نمیرد بخاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگ تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کلاه و لوکردان پسندیده کیش
چو جبل اندران بسته بستار خویش

بخدمت میان بسته و بازو گشاد
سگک تا توان راوی آبش داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که دادار کین را بران او ببخشود

الا گر خطا کار خواهی که زیست
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
که باشد که شوی خیر بانیک مرد

کرم کن بهر آن کت بآید ز دست
جهانیان در خیر کس بسته نیست

حکایت

مزن بر سرِ ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور
به بخشید بر حالِ پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت پیرِ جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر کسی است — توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

بجنبش ای پسر کادمی زاده چیست — باحسان تو انکرد و حسنی بقیست
عدو را بالطاف گردن بنند — که تتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر نسبت از وی فرود
مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدت لاله و نیک
چو با دوست دستوار گیری نبرد — نخواهد که بیند ترا تشنه و سرد
وگر خواجه با دشمنان نیکبخت — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

برهٔ در بیابان یتیم آمد جوان — تبنگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آرد اندر پیت گوسپند
بسنگ طوق در بخیر از و باز کرد — چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
برهٔ همچنان در پیش می دوید — که جوخورد و لود از کفت برنجود
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
تو این ریسمان می بری بهر چیست — که احسان کمندیست در گردنست

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردی بپاکیزه‌دوم
شناسا و رهرو در اقصای روم

سن و چند سالوک صحرا نورد
برفتیم فاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دود
بهکمین و عزت نشاندند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و دخت
ولی همچو دست چوبی بر درخت

بخلق و لطف گرمرو مردپود
ولی دیگدانش قوی سر بود

همه شب بذوق قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ذکر و رجوع

سحر گه میان بست و در باز کرد
همان لطف و شیرینی آغاز کرد

یکی بنده شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر دران رنج بود

چو شیران کرا گردن افراشتست
بچنگ آرد و با دگران نوش کند

بخور تا توانی بیازوی خویش
چو مردان بسر رنج و راحت رسان

برو دست گیرای نصیحت پذیر
خدا را بران بنده بخشایشست

کرم ورز و آن نیکمرد که مغزی دروست
کسی نیک بیند بجز دوسرای

اگر افتد چو روبه بسگ ازوی بجست
نه بر فضل خود بر دگران گوش کند

که سعیت بود دستبرد ازوی خویش
مخنث خورد دشمن رنج کسان

نه خود را بیفگن که دستم بگیر
که خلق از وجودش در آسایشست

که دون همتانند بی مغز پوست
که نیکی رساند بخلق خدای

من از حاتم آن بیت تازی نژاد
بخواهم گه او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است
وگر زر دهد بانگ طبل تهی است

رسول خردمند عالم لطی
روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو
صبا گرد و بار و گرجان درو

بمنزل گه حاتم آمد فرود
برهنه چون تشنه برزنده رود

سماطی بیفگند و اسبی بکشت
بدامن شکر داد و شادان برفت

شب آنجا بود مند و روز دگر
بگفت آنچه دانست با صاحبخبر

همیگفت حاتم پریشان چو هست
زخسرت بدندان همیکند دست

که ای بیهده مرد بیدانشم
چرا پیش از آن نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل نشاب
زبهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست یاران دل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی در راه نهم
چنین اسپ پی بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آئین خویش
که مهمان بجنبد دل از قصد خویش

مرا نام باید در اقلیم فاش
وگر مرکب ناصبور گو مباش

کسا سازدم دانش و شرم و داد
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد حاتم
هزار آفرین کرد بر طبع وی

زحاتم بدین نکته راضی مشو
ازین نغز تر ماجرای شنو

حکایت پیغمبر علیه السلام و حاتم طی

بگفت ارنهی یا من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
من دار گفت ایخجو امزد گوش — که دانم جوامزد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش باد شاه من خواست — ندانم چه کین در میان خواست
اگر مرده نامی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف نکوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بازاد گی سر نهاد — جوان را برامد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای چست — گمش خاک بوسید و گه پا و دست
بیندا خت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمانبران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز انجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست چالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری عجب — چرا شرزه نه بستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد
چو امرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و یکمین نهاد
بدو گفت کامی شاه باداد هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش

همیگفت گریان برآخوان طی — بسمع رسول آمد آواز وی
به بخشیدش آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب کرد و ده درم سنگ فند کرد
زرادی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگ شکر
زن از خیمه گفتا نه چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نام بردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بازاد مردی دگر — زدور زمان گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد هفتش بر دهان سؤال
رعیت پناها ولت شاد باد — بسیعیت مسلمانی آباد باد
سر افراز دارین خاک فرخنده بوم — زعدلت برآسایش یونان و روم
چو حاتم که گر زیستی قرنوی — بردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از ان نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه جست — ترا سعی و جهد از برای خدا ست
تکلف برفرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

همه سنگها گوش دارای پسر
که لعل از میانش نباشد بدور

درا و باش پاکان شوریده رنگ
همان جای بی تاریک لعل اندرون سنگ

بعزت مکش بار هر جاهلی
که افتی بسیر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوشست
نه بینی که چون بارد دشمن خشت

بدرد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتاد و خندد چو نار

غم همسفر خورد در هوای یکی
مراعات صعدکن برای یکی

گریبت خاکپایان شوریده سر
حقیقت فضیلت اندر نظر

تو هرگز بمیزان ایشان نسنجی
که ایشان پسندیده حق نیستند

کسی را که نزدیک خلقست بد او
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

ز شهرت بر کسانی ست باز
که در راست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان
که آیند در حلقه دامن کشان

بوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک را نتوانی در نواخاندست

که روزی فتوح باید از شهر مند
بلندیت بخشید چو گردی بلند

مسوزان درخت گل اندر تموز
که در نوبهارت نماند طریز

حکایت مدبر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زنبهره خرج گردن نداشت
زرش بود و یارای خرج دون نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش
نهادی که فردا بکار آیدش

سخنهای سعدی متالب پسند
بکار آیدت گر شنوی کار بند

در لغت این روی بر تابد فتن
کز بن این روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمره آن بی نهایت

جوانی بدانگ کرم کرده بود
تهیدستی پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن بهش

تماشا کنان بر رو و کوی و بام
نگاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب و رویش بسیج
چو انرا بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بود بدست

برآورد زاری که سلطان برو
جهان ماند و خوی پسندیده بر او

بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهیخته تیغ

نفرباد ازانیان برآمد خروش
تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان فتنه بر دند زود
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بر سید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن بر چه بود

بجو نیک بخت خوی من ورا تی
بدم مردم آخر چه خواهی کنی

برآورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان برد
مزن می تو بیچاره را جان برد

بوستان

بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد
رنیی داشتم بر در خانه گفت — بسایه در شکر دی بخفت
در نیوقت نومیدی آن مرد راست — گناهم زداد اردار بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی — کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این رازرا — بشارت خداوند شیرازرا
که آفاق در سایه همتش — مقیم اند بر سفره نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار — وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند
بسی پایداری درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

نگفتم در باب احسان بسی — ولیکن نه مستست با هر کسی
بخور مردم ازاز راخون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
براند از بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه بهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
بخشای بر هر که ظالمی ست — که رحمت بر دد ستم عالمی ست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در استش که خلقی تباغ

۵۵ تکمیل کرد
۵۶ نشکند
۵۷ اگر
۵۸ بهرام
قابل سوختن
۵۹ راه
۶۰ نیکی
احسان کردن
بسیار تاکید نمودن

باب سوم در عشق

خوشا دولت شوربدگان خوش
اگر گریش بینند و گر دهش

چو در چشم شاهد بنیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت
وگر باکست برنیاید نفس — که باو نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش مهترست — دگر چشم بر جم نهی در دست
نه امید پیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بخنجر بهل — ورت تیغ بر سر نهد سر بنه
چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگسسته چشم — چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنان شان بگوش — بقربا و بلی در خروش
گروهی گمند از عشرت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند — بیک ناله ملکی بهم برکنند
چو با دوست اندر پنهان و خیال — که پروا ندارند از پاسبان
سحرها بگریند چندان که آب — فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس گشته از بس که شب تاخته — سحرگه خروشان کیوا مانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند از شفتگی شب ز روز

گر بیاند مشتری را ای عجوز
ای عجوز آواز نغز انگیز
آواز نغز انگیز
بعضی خراب کند
بیت در نسخه
صورت بیضا و مشوش
ظاهری
گیا
کات فارسی و ثانی
بطول اعتماد
بیت در نسخه
بیت در نسخه
بیت در نسخه

زمن صبری او توقع مدار
که با وی هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

بگوزین درِ بارگه سر بتاب
وگر سر چو سیخم کشد در تنا ب

نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده دور از بخ تار و پوست

بگفتا ار خوری غم چوگان او
بگفتا بیاشپش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر برد بی دریغ
بگفتا نیفتد رغبت از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی
نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تا جبهت بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عیبت
که در عشق صورت نبندد شکیبت

چو یعقوبم از دیده گردد سپید
نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان پیچ هیچ
که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو تابی نماند
بیا تا توانم خود پرستی نماند

گرم خرده بینی مکن عیب من
تو نیکی نگر بر آورده از جیب من

بدان زهره دستت زند در رکاب
که خود را نیاورد هرگز حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

گر آسوده در گوشه‌ای حنظلی ‌ ‌ ‌ گه آشفته در مجلس خرقه‌سوزی

نه سودای خود دشمنان نه پیرای کس ‌ ‌ ‌ نه در فکر توحید شان جامی کس

پریشیده عقل و پراگنده گوش ‌ ‌ ‌ ز قول نصیحت گر آگنده گوش

مدر یا نخواهد شدن لطم غرقاب ‌ ‌ ‌ سمندر چه داند عذاب الحریق

تمیمست مردان پر حوصله ‌ ‌ ‌ بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند ‌ ‌ ‌ که ایشان پسندیده حق بسند

غزیران پوشیده از چشم خلق ‌ ‌ ‌ نه زنّاردار ان پوشیده دلق

پر از میوه و سایه در چون رزند ‌ ‌ ‌ نه چون ماسیکار و از زی رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف ‌ ‌ ‌ نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست ‌ ‌ ‌ نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده پیشه ‌ ‌ ‌ نه در زیر هر ژنده درّنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی ‌ ‌ ‌ چو خر هره بازار از و پر شدی

چو غازی بخود بر نه بندند پای ‌ ‌ ‌ که تحکیم رود پای چو بین بجای

حریفان خلوت نشین ازل ‌ ‌ ‌ بیک جرعه تا نفخه صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند جنگ ‌ ‌ ‌ که پرهیز و عشق انگبینند و سنگ

حکایت در معنی علم توحید و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت ‌ ‌ ‌ که گفتی بجای سمرقند داشت

بده تا توانی درین جنگ پشت — که زنده است سعدی چو خفتن بگشت

حکایت فدا شدن اهل محبت هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت وجان می سپرد — خنک نیک بختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب و خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم — که تا جان شیرین درین سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت آن تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ سختی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش — چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید — که در دور اول بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد پای داد — در مسجد افتاد و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی نشست
بپرسید این خانه کیست پس — که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش از نپسندیدگی — خداوند خانه خداوندگی

شبی تا سحر صالحی زنده داشت
سحر دستهای دعا برداشت

یکی هاتفش اندر آمد در گوش
که بیحاصلی سر فرو نیش گیر

ببین در دعای تو مقبول نیست
بخواری بر و بازاری مایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت بخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان رو ی بستند دست
به بیحاصلی سعی چندین مبند

بدینیا چه بر اشتک یاقوت خام
بحسرت ببارید و گفتا ی غلام

چو فردا گروی عنان برشکست
که من بازدارم ز فتراک دست

بنومیدی انگه بگردید مرد
ازین ره که راه دگر دید مرد

چو خواهند محرم گشت از در ی
چه غم گر شناسد در دیگری

نشیندم که راهم درین کو نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فرد ی
که گفتند در گوش جانش کسی

قبول ست گر چه هنر نیستش
که جز پایناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت
چه فرزندش از قرض خون گشت جفت

توقع مدار ای پسر گر بجای
که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان جو بر نگذرد قیم
وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و نترس از زیان
که بی بهره باشند فارغ زیان

نه از درد دلهای آتشین خبر — نه از چشم سیاه خونشین خبر
حکایت کند در دمندی غریب — که خوش بود چندی سر و طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بسا عقل زور آور و چیره دست — که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بنالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد — که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش از چه چنین چون زنان — بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه عشق چیره مرو — چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیر ست گوی

حکایت در معنی عفت محمود در قطف محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نادر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت

بگفتا ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلبلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست — که عیب است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریب است سودای بلبل بر او
بمحمود گفت این حکایت کسی — که عشق من ایخواجه بر خوی اوست
شنیدم که در شنگنای دشت — بیفتاد و بشکست صندوق دُر
بیفگا ملک آستین بر فشاند — وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران نپی در دو مرجان شدند — ز سلطان بیفگار پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
یکی گرد کاسه دلبر بپیچ — ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت دوستی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بإحسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوشش دل از غیب راز

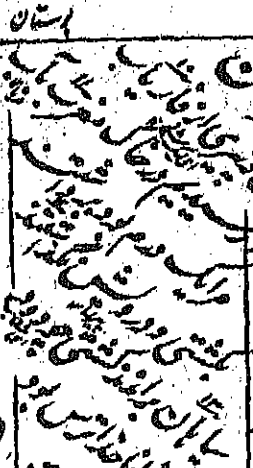

تو بر روی دریا قدم چون نهی | چو مردان که بر خشک تیزی دهی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عزاسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی حرزه گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین هیچ نیست | بنی آدم و دام و دد هیچ نیست
پسندیده پرسیدای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که با گون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هیچیش نام هستی نهند
عظیم ست پیش تو دریا بموج | بلندست گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بساکی درند
که گر آفتاب ست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست کوزه نیست
چو سلطان عزت علم بر کشید | جهان سر بجیب عدم در کشید

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با بسیر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
بسیر جاوشان دیده و تیغ و تیر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت — که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای — بنایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول زبیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری درافتاد شوریده حال — گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوزان حدیث یتیم از لبش — چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند — گر از بهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت — که صید افکنش دوست بر من گماشت
اگر غرق جاه است و گر در دل و قید — من از حق شناسم نه از عمر و زید
ز علت مدارای خرمند بهم — بخور هر چه آید ز دست طبیب
چو داروی تلخت فرستد حکیم — نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی — گر او بود می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی — بدست برزندش زد دیوانگی
قفا خورد و از دست یاران جگین — چو شمار پیشانی آورد پیش

حکایت

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از جوب درست
مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخودی آگاه نیست

نه مطرب که آواز پانی ستور
سماعست گر عشق داری و شور

مجلس پیش شوریده دل پرزنند
که او چون مگس دست بر سر زند

نه بم داند آهسته سالار نی
با واز مرغی نبالد دقیقه

سر اینده خود می نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت با زست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند
بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست
نگر مستمع را بدانم که کیست

گر از بهر معنی بود طیر او
وگرنه فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی تر شود لهو و لهوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست
بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد و مجمر
نه هیزم که نشگافدش جز تبر

سحبان پی سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آئینه کور

سمندر نه گر آتش مگرد — که مردانگی باید انگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور — که جهل ست با آهنی پنجه زور
یکی را که دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو مے کنی — که جان در سر کار او مے کنی
گدائی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
لجاجت بحساب آورد چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در اوست
بپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمے کند — تو بیچاره را بر تو گرمے کند
نگه کن که پروانه سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چو خاک
مرا چون خلیل آتشی در دل است — که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می کشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش نجود میزنم — که در زنجیر شوق ست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که هست — نه امید من آتش من در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا در تلف حرص دانی چرا — چو او هست اگر من بباشم روا
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در دی سیرت کند سوزدوست

حکایت پیرمرد با تنعم

که من عاشقم گر بسوزم رواست ‌ ‌ ‌ ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من ‌ ‌ ‌ برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بمیرد دو ‌ ‌ ‌ چو فرهاد م آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد ‌ ‌ ‌ فرو میدویدش بر رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست ‌ ‌ ‌ که نه صبر داری نه یاری نه زیست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام ‌ ‌ ‌ من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر په بسوخت ‌ ‌ ‌ مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بخفته ‌ ‌ ‌ که ناگه بخشتش پسر چهره کوفته

همیگفت و میرفت دودش بسر ‌ ‌ ‌ همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن ‌ ‌ ‌ بکشتن فتح یابی از نوختن

ولیکن گریه بر گور مقتول دوست ‌ ‌ ‌ برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از فرش ‌ ‌ ‌ چو سعدی فروشوی دست از خرش

فدائی ندارد ز مقصود ننگ ‌ ‌ ‌ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زنهار ‌ ‌ ‌ وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک ‌ ‌ ‌ پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

خریص جهان سر بر کس نیاورد ‌ ‌ ‌ ز خاک آفریدند تا خس نخورد

گر ستم کرد از سر حق و ستم — ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد و دامان بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم دران جا نی پاک
گر فتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه مسجد بود از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که آگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکستر شسته بخست — فرو بخت اندر سرای الست
همی گفت زر و سیمینه و ستام — کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آشتم — بجا کستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بسنگی بنا بوس و گفتا نیست — بلندی بدعوی و پیوند نیست
تو را نیست کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی نوشت
تواضع سر رفعت افرازدت — نگر بر نخاک اندر اندازدت
نگر بر فتد سر کشد تند خوی — بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در نکوکاری و شایستگی و برکت آن

ز مغرور دینا نه دین مجوی — خدا بینی از خویشتن بین مجوی

سرش خالی از عقل و پر جهل و کبر
تنش بار گستی و دامن آلوده ز
نه پای چو بندگان راست رو
چو سال بدارزوی خلائق نفور
هوا و هوس خرمنش سوخته
سیه نامه چندان تنفر برانند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست
شنیدم که عیسی در آن دشت
نزیبا بیامد از غرفه خلوت نشین
گنهکار بد گشته اختر زدور
تامل بحیرت کنان سر بسار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شهمای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو سیل
برانداختم نقد عمر عزیز
چو من زنده هرگز مباد کسی
پرست آنکه در عهد طفلی ببرد
گنه هم بخشرای جهان آفرین

تنگم فسرده از لقمهای حرام
بنادانشی دوده اندوده
نه گوشی چو مردم بنصیحت شنوده
نمایان بصبح چون مه نو زدور
جوی سنگ نامی نیند و خته
که در نامه جای نبشتن نماند
بغفلت شب و روز محمور مست
بقصوره عابدی بر گذشت
بپایش درافتاد و سر بر زمین
چو پروانه حیران در آتشیان زنور
چو درویش در دست سرمایه دار
ز شهمای در غفلت آورده روز
که جرم بغفلت گذشتای دریغ
بپرست از نکوئی نیاورده چیز
که هرگش به از زندگانی بسی
که شیرانه سر شد شماری بزرد
که گر باز پرسش آید بفضل الکریم

که آزار جگر خون شد از سوز درد
گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکنیست
به از طاعت خویشتن بینیست

چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هنرست هنری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جامه چاک
گهربیست چون پسته مغزی ندارد

ازین نوع طاعت خنک بیدلی
به وقت تقصیر طاعت بیاری

نخورد از عبادت بران بیخرد
که با خلق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یادگار

گنهکار اندیشه ناک از خدای
به از پارسایی عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصدق نشست

نگه کرد قاضی درو تیز چشم
فقیری گرفت آستینش که خیز

ندانی که به تر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو جای نیست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سر پنجه بات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
مرا نیست بحث و مترسل بقدر

که چیزها قدر تو نشناختم
بشکر قدوم تو پیمود راه آمدن تو
در یغ آیدم با چنین مایه
که بینم ترا در چنین پایه
معرفت بد گماری آمد بپیش
که دستار قاضی نهد بر سرش
بدستان منع کردن دو
منه بر سرم پای بی پنه غرور
که فردا شود بر کفن میزبان
بدستار پنجه کنم همزبان
چو غلام خوانند و صدر کنیم
نمانید مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هر گز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز
نه دستار چنبر نه دستار پنج
کس از شهر بزرگی نباشد بزرگ
که دستار نیمه ست سلطان شهر
مسفر از گردن بدستار ریش
که دستار نیمه ست سلطان شهر
بصورت که با نکه مردم وش اند
چو صورت همان به که دم نزنند
بقدر بزرگی منش باید محل
بلندی و پستی مکن چون نخل
فتی بو ریا از بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود در وست
بدین عقل و همت نخوانم کسی
وگر میرود صد غلام از پسی
چو بر داشتش حلم مرجاهلی
چو پهلو تهی کرد شد پیل بلی
مرا کس نخواند بدین بر سپهر
بدیوانگی در جهانم بهر
نه منعم بمال از کسی بهتر است
خرار جل الطلسم چو خر خر است

بسم الله الرحمن الرحیم

چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد دوازام معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست — نشاید چو بیدست و پا بان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی — که پاکیزه گردد و بازر ز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نماید مردی ز دل
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکباره آهنگ بر بین زدست — دعا کن که بابی ز بانیم و دست
دم سوزناک از دل پاک خیزد — قوی تر کند هفتاد و تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ایخداوند بالا و پست
خوش است این شیر و قتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی — بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستن بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو ستر سخن در نیابی مجوش
خطاهات مجلس بیارستم — زداد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت — بعیشی بر سجاده دان در بهشت
بهین پنجه در دست عیش خدام — تبرک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن سار گفت — یکی ز نهیبان ملک بار گفت

شکم تا بناف ش دریدند مشک
قدح را بر و چشم خونین پر اشک

بهر مود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو بار جای

که گلگونه غم را توت فام
بشستن نمی شد ز روی خام

عجب نیست با لوعه گر شد خراب
که خورد و اندران روز چندان شراب

دگر هر که بر بط گرفتی بکف
قفا خوردی از دست مردم چو دف

دگر فاسقی چنگ بر دوش زد
بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سراز کبر و نیدا رست
چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بار ها گفته پوشش بهول
که پاکیزه رو باش و ساده قبول

جفای پدر بر دل فرزند بد
چنان سود مندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی تغنگوی و هل
که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر ان داشتی
که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ
بیندیشد از تیغ بران چنگ

بزرگی ز دشمن توان کرد دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روئی نکرد
که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با اسیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق باهر که بینی ستیز
اگر ریه دست است و گر سرفراز

که این گردن از ناز کی بر کشد
بگفتار خوش وان سر اندر کشد

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رندمست
ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نگردانید کون
یکی گفتش اخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت بهتر بین نوع باش نکوی
ورد دست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنر ور چنین زندگانی کند — چنان بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عفت نفس مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید — بخشمی که خونش بدندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر تو انیز دندان نبود
پس از گریه مرد پیر اگندهٔ روز — بخندید کای باک دلفروز
مرا گر همه هم سلطنت بود پیش — در بیغ آمدم گاه دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بزرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوسیده اخلاق بود

چو خود را پسندی کسی پسند — تو در زحمتی دیگری را مپسند
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر بخور

کسی راه معروف کرخی گرفت — که تنها دلم پر ز معروفی است
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بسیار پیشش تا برگ آندکی
سرشکش سوی رویش صفیر کشت — بجوشش جان در تن او بخشت
شب آنجا بیاسود و بالش نهاد — روان دست در زانوی غم نهاد
نه خوابش گرفتی شبانگه نفس — نه از دست فریاد خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی مرد و خلقی بجنبت بگشت
ز فریاد و نالیدن و خشت و خیز — گرفتند از و خلق راه گریز
رود یار مردم دران لقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بسته و کرده گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چندان آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد — که نامنده ناموس فرزند داد
بلند اعتقادان پاکیزه پوش — فرینده پارسائی فروش
چه داند لذت انسانی از خواب — که بیچاره دیده بر هم نبست

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و هست بمیرد جسم

وگر پروری اژدهائی درشت
بر نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در گرز تربت بسی
بجز گور معروف منکر وفات

بدولت کسانی سر افراختند
که تاج از تکبر بسر بر نساختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
ندانند که حشمت صحرا نشست

حکایت در معنی سفاهت نادانان و تحمل حلیمان و دانان

شمع بر دستوری بصاحبدلی
بنمود آن زمان در میان محفلی

کمر بندد و دستش بتهی بود و پاک
که زر بر فشاندی و پیشش چو خاک

برون تا خت خواهد ز خجلت عرق
بگوید بدین آغاز کردش بگوی

که زینهار ازین کژدمان خصم کش
مینگان دزدهٔ صوف پوش

که چون گربه را نو بدل نپسندد
وگر صید ما فتد پوسک در خورد

شود مسجد آورد و دکان شوند
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولی حامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بسا دوش و پنهان زر اندوخته

زهی جوقروشان گندم نمای
جهان گرد و شب کوک و خرمن گدای

مبین در عبادت که هیرا نشست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار
پس انگه نمایند خود را ازار

حکایت درستاجی درویشان و حلم پادشاهان

ندیدم چنین نیک پندار کس — که پندارش عیب من آمیست و بس
بمحشر گواه گنه هم گراوست — نه دوزخ ترسم که عالم نکوست
گرم عیب گوید بدانديش من — بیاگو ببر نسخه از پیش من
گمان مبر او راه خدا بوده اند — که پر جاسیس سیر بلا بوده اند
زبان باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

ملک صالح از پادشاهان شنام — برون آمد صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف و بازار و کوی — برسم عرب بیغه بر پشت و روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — همران کین و دود و ملک صالح اوست
دو درویش و مسجد یکی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سرد شان دیده نابرده خواب — چو عریان تا مل کنان ز آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم در محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درایند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم زخشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست — که اندوه غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازیشان چه آید خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی

ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع | کز شوریش در سینه ناشد نفوذ

حکایت اندر محرومی خویشتن بنیان

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولیک از تکبر سرمست داشت
سبو کوشیار امد از راه دور | ولی پر ارادت سری پر غرور
خرد مند ازو دیده در دوختی | یکیش عرف حرفت نیاموختی
چو بی بهره غرم سفر کرده باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود در گمان بوده پیر خرد | انائی که پر شد گر چون کرد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی | تو از خود پری زان تهی سر مرو
ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی کرده باید پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بچشم از ملک بندهٔ سر بتات | بفرمود چندین بخشش درش
چو بازآمد از راه خشم و ستیز | بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه حلاد نامهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بجل کردش خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام | در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش

چو خواهی که مردم ترا یار بی
ز شب تو اضع ببالا رسی

حکایت حاتم اصم و سبب توضع او در تواضع

یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان مدر کردن از کار زار

بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم — بجای که میدانمت ره برم

سر آنست کوتاه و در نیست بخت — نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی و با لای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست ما مند بسیار — ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانه چون یاسمین

چو انمرد شب رو فرو داشت دست — بگفتش بر آمد خداوند هوش

بغلطاق دوستار رنجی که داشت — زبالا بدامان او در گذشت

ورا زانجا بر آورد و خونابه کرد — تواناییی جوانان و یاری مزد

بدرجست از اشوب و زد دل بغل — بدو گفت جان جاسه یار سادلبلی

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سر گشته را بر آمد مراد

جفتی که بر کس ترحم نکرد — به بخشود بر دی دل نیکمرد

عجب نیست سیرت بجز اهرمن — که نیکی کند از کرم با بدان

در افتاد بال نیکان بدان میزنند — گر چه بدان اهل نیکی ندند

حکایت درمی جفاتی دشمن از خصم دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود — که با باده بر وی در افتاده بود

حکایت پارسایان و پرهیزگاران

بسالی زعورت بگلبه خزان کنم
ولی هم بخشایم ای میکند
تو اما دگر وی شبستان خویش
غلامیست در بخشم ای جگخت
گره نیاز ارمش سخت دل
همانکس که جور برگان نبرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر
گر از حاکمان سخت آید سخن

بسی رنج بردند در بحر و بر
که سودی تو ما از پاسی نکرد
مرا حکمت و معرفت گشت پیش
که فرمایش و قهقها کار سخت
چو یاد آیدم سختی کار گل
فرستد دلش بر ضعیفان خرد
که شوخوار بار بزرگ دستان بگیر
تو بر زیردستان ترحم کن

حکایت چند بعد ادبی وصیت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صفاهیه
زنیروی سر پنجه شیر گیر
پس از غرم و آهو گرفتن بتنگ
چو مسکین و بیطاقت میروش
شنیدم که میگفت و خون میگریست
بظاهر من امروز از این بهترم
گر تا چه راند قضا بر سرم
وگر کسوت معرفت در برم

سگی دید بر کند دندان صید
فرو مانده عاجز چو روباه پیر
که خورد وی از گوسپندان من
بدو داد یک نیمه از نان خویش
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بسر بر نهم تاج عفو خدای
نماند بسی بیش از این کس بجای

ریاضت کش از بهر نام و غرور
همیگفت و خلقی بر و انجمن
شنیدم که بگریست دانای هوش
وگر راست گفت ایخداوند پاک
پسند آمد از عیب جوئی خودم
گرانی که دشمنت گوید مرنج
وگر ابلهی تشنگ را کهنه گفت
وگر میرود دیده بیا این سخن
نه آئین عقل است و رای خرد
پس کار خویش انکه عاقل تست
تو نیکو برو شاد باش تا بدگمان
چو دشنام آید ز دشمن بسخن
چرا بیکس ندانم نکو گوی من

که طبل تهی را رود بانگ دور
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
که یارب مرا این شخص را توبه بخش
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
که معلوم من کرد خوی بدم
وگر نیستی گو برو بانگ هیچ
تو محبوب مشکو که پرا گنده گفت
چنین هست گو کنده و منکر مگو
که دانا در میان مغز خورد
زبان بد اندیش سرخ دست
نیابد نقص تو گفتن جهال
تو پیروز بر دشمنان در شتی
گر دشمن کند بر من آهنگ من

حکایت امیر المومنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی بر پیمبر علی
امیر عرب دهنده کشور گشای
شنیدم که شخصی در ان انجمن

گر آمد مشکلش پرسید علی
جوابش بگفت انچه دانست و را
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

به آشفت بروی که کوری مگر
نه کورم ولیکن عطارفت کار
چه منصف بزرگان دین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین
نیازند فردا تواضع کنان
اگر می بری زور بر زیردست
کمن خیره بر زیردستان ستم

بدو گفت سالار عادل عمر
نه انستم از من گنه در گذار
که بازیر دستان چنین بوده اند
نهند شاخ پر میوه سر بر زمین
نگون از خجالت سر گردنان
زان کز تو نرنجد خدا در گذار
که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود
بخوانش کسی دیده چون بگذشت
دهانی بخندید چون گل بشکفت
بگفتند با من بسنجی سخن

که بد بستران را نکو گوی بود
که باری حکایت کن ار بگذشت
چو بلبل بصورت خوش آغاز کرد
که من سخت نگریم و تلخ سخن

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و مشکلی او

چنین یاد دارم که سقای نیل
که دهری سرو کوهساران شدند
که بستند دامن گریه جوی روان
بدی ذوالنون خبر دار ازایشان کسی

نه کرد آب بر مصر سالی سبیل
نباری طلب کرد باران شدند
نبیاید مگر گریه آسمان
که بر خلق رنج است و سختی بسی

عجب گر بمیرد چنین بلبلے | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زین فکرت هم سیر گشتم | چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گوئے حد شتم شنید | جزا احسنت گفتن طریقی ندید
هم از جنت نوعی دیرو درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکر کشن بلعیت راکش بلبلم | درین پیشه زاهد و طامات بینند
نه در خشت و گل مال و گز گران | که این شیوه هشت بر دیگران
ندانند که مار اسر جنگ نیست | وگر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیاتا درین پیشه چالش کنیم | سر خصم بر سنگ خالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت بجنبایش او راست | نه در احتیال و بازوی خرد آراست
چو دولت نه بخت سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه شخصی رسید از ضعیفی بلوبه | نه شیران بسر پنجه خورند روبه
چو نتوان بر افلاک دست اختن | ضرور است با گردش ساختن
گرت زندگانی نبشت اند هست | نه مارت گزاند نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نماند ستر | خیانت کشد نوشدارو گزیر

سفر ناگهم زان زمین در ربود — که عیشم دران لقمه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش و ران خاک پاکم مقام
وگر پیشه‌ام از نشاء میانه‌ام — کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق افتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سرفرو شد بازیشه‌ام — بدل برگذشتان هنرپیشه‌ام
نمک ریش در سینه‌ام تازه کرد — که بودم نمکخورده از دست مرد
بدیدار وی رفتم آسیاهان شدم — مهرس ظلمکار و خواهان شدم
چو ان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان از غبوبش زیر
چو کوه سپیدش سر از برف سود — دوان اشکش از برف پیری ربود
فلک دست قوت بر و یافت — سر دست مردیش بر تافت
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر — چه فرسوده گردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون پرنیان — گرفته علمها چو آتش دران
بهم آمیختم گر دهیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من انم که چون حمله آورد می — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد احترم یاور — گرفتند گردم چو انگشتری

Bibliothèque nationale de France

بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع زمانروزی بر هیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنی پنجه در آرد بچنگ — همی بگذرانید بیلک زچنگ
نه پولاد پوشی آمد به جنگش فراز — جوانی جهان سوز بیکار ساز
بپیرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بگیتش بر آزخام گور
به پنجاه تیر خدنگش بدوخت — که یک چوبه بیرون نرفت از درخت
دلاور درآمد چو دستان گرد — بحکم کمندش درآورد برده
بلشکرگهش بود خیمه درست — چو روز دران خونی نگرفتن بشست
شب از غیرت و سرمساری نخفت — سحرگه بپرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در بیشه طعن و ضرب — برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی پختم قوی حال بود — بطیرای بیشیم نمد مال بود
کنونم که در پنجه افتاد نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه چون سخت کرد — زپیراهن بی اجل نگذرد
گر اتیغ مهند اجل در قفاست — برهنه بهست اگر جوشنش چند لاست

حکایت

یکی روستائی بفرمان شاه — بگرز گران کرد لشکر تباه
جهانجوی پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان لب از خنده پشت
بپندار جان بدر کین مدار — که دوش بچشم بزرگشت خوار
کسان را که دیدی بخفتان و خود — بخوابت نیامد که بودند زود
یکی را که دیدی بخاک اندرون — بخواب خوش اندر بسی سیم و زر
چو دیدار بینی بخواب اندرون — بیداری از بیم باشد بخون
کسی را که بینی بخواب اندرون — بیداری از بیم باشد بخون

به بدبختی و نیک بختی قلم	بگردید و ما هیچمان در شکم
ندروزی بسر پنجگی نشمرند	که سیر نیمگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری سر از پیچ پیچ	بگفتا ای بدبرنگینا هم بکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بدادر خروشید خداوند هوش	نه از دست داور برآید خروش

حکایت

بلندا خترش نام او نیکبخت	قوی دستگه بود سرمایه دار
همه ساله در ان بقعه رزم و قتال	دگر تنگدستان برگشته حال
ازو جنگ پیوسته با شوی خویش	شبانگه چو فرشش تهمتن پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت چرین نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم فخر را رایگان
کسان را ز روسیم و ملکست و دخت	چرا همچو ایشان نه اینک بخت
برآورد صافی دل از تهدف	چو بلبل ازین گاه خالی حرش
که من نیست قدرت ندارم سپر	بسر پنجه دست قضا بر پیچ
نگردد ندر دست من اختیار	که من خود نیستم را کنم نیکبخت

ندانست ازان دانهٔ خورد و خوش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود — چو بینائی دام حکمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن نه بند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون نیامد بخشش نمرد — قضا چشم بازیک بینش ببست
درائی که سیماب آذر در کنار — عزیز شناور نیاید بکار

حکایت

چو خوش گفت شاگرد منجم بباد — چو عقبا رود پیل و زرّاق و شاد
مرا صورتی بر نیاید بدست — که نقش معلم ز با تا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده نیست — که زیدم بیازرد و عمرم نخست
گرت دیده بخشد خداوند دام — نه بینی دگر صورت زید و عمر
نه پندارم از بنده دم در کشد — خدایش بروزی مقلم در کشد
جهان آفریت کنایش دهاد — اگر وی به بندد نگشاید کشاد

حکایت

شتر گربه با مادر خویش گفت — که پس از رفتن آخر زمانی نخفت
بگفت ار بدست منستی عنان — ندیدی کسم بارکش در جهان

Marginal notes in Persian/Urdu

بر وجان بادر اخلاص هیچ — که نتوانی از خلق بر بست هیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند — هنورازنو لقمش برون دیده اند

چه قدر اور و بنده حور و پس — که زیر مادر اند ام بیس

نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رو و چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت

بگفتا بش ان روز سابق بنزد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

چه روزه بود سید و با در سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر دی گذر کرد یک نمه تو — فتاد ند زر و زر آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی نخورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو زر و می بسر در پدر بود دوم — نهان خورد و پندا ر بسر بر دصوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز نیستی

پس این پیر زان طفل نادان تر ست — که از بهر مردم بطاعت در ست

کلید در دوزخ ست آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میر و د جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرت بی تکلف بر ون — به از پار سائی بحراب اندر ون

بنز دیک سن شاه رو راز هزن — به از فاسق پار سا پیرهن

کنند ابر و پاکیزه تنه را بستر
که آن در جا بست و این در نظر
برزگان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان استر داشتند
ور آوازه خواهی در آسایش خلق
برون حلقه کن گو درون حلقه باش
بیازی نگفتند این سخن بازیید
که از منکر این ترم کن مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشه اند
سر ایشان گدایان این درگهند
طمع در گدا مردم عنقاست
نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گرآنستن جوهرے
که همچون صدف سر بخود در برے
چو روی پرستیدنت در خدست
اگر جبر ثلیث نه بیند رواست
ترا پند سعدی بس ستای پسر
اگر گوش گیرے چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را نه انست اطاعت نکرد
که بر بخت روزی قناعت نکرد
قناعت تونگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آوری تا بتی
که بر سنگ گردان نروید نباتی
سپهر و زمین گر مرا رای و منشی
که آورا چو می پروری میکشی
خردمند مردم مثنی پرورد
که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

حکایت

حکایت

مرو در پی هر چه دل خواهدت
کند مرد را نفس امّاره خوار
وگر هر چه باشد مرادش خوری
شود شکم و سبدم تا فتی
چو تنگی برآید ترا سودمی
کشد مرد پرخواره بار شکم
شکم بنده بسیار بیند خجل

گه نکبتین تن بود جان کاهدت
اگر هوشمندی عزیزش مدار
ز دوران بسی نامرادی بری
مصیبت بود روزها بر من
چو وقت فراخی کنی معده تنگ
وگر در نیابد کشد بار غم
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چه آورد م از بصره دانی عجب
یکی در میان معده انباره بود
میان لب هیکلین شد درخت
زهر بار خرما توان خورد و برد
رئیس ده آمد که این را که کشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
شکم بند دست ست در نخیرهای
سر اسر شکم شد مرا جرم بصره

حدیثی که شیرین تر ست از رطب
گذشتیم بر طرف خرستان
ز پرخواری خویشتن سخوار بود
وز انجا بگردون در افتاد سخت
لت آنبان بد عاقبت خورد و مرد
بگفتم مرن بانگ بر ما درشت
بود تنگ دل رودگانی فراخ
شکم بنده نادر بزرگ ست جدا
بیایش کشد مور کو چیک شکم

حکایت

بصاحبدلی گفت درویشی
که بسیار خسبی بروز آوری
بخندید و گفت ای خردمند پیر
شب آبستن است ای پسر تا چه زاید
کسی نیکنامی نیامد بکار
بکوشید تا توانی دمی
ز اندازه بیرون مخور هیچ چیز

حکایت

امیر بخت جوان را چو بر تخت دید
به پیری فرستاد و رویش ندید

بپوشید بر سر بگشت و زمین
که بر شاه عالم هزارا فرین

چه خوب است تشریف شاهنشهی
ورا خوب تر خرقهٔ خویشتن

گر آزاد و بر زمین نجیب و بس
مگر بهر قالی زمین بوسس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده گفتش ای خاکسار
بیمر و طبخی از خوان کیهانیار

بخواه و مبار اکسیر ای خواجه باک
که مطبوخ روزی شود در مغاک

قبا بست و چابک بر آورد دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت خویش میگریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی با خلق گر فتار آز
من و خانهٔ من بعد نان و پیاز

چو بینی که از سفره باز میکنند
به از تشنه بر خوان اهل کرم

چو دلتنگ خفت آن خزینه دوش
که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود
که بر گشته ایام و بد حال بود

روان شد بهمسایه ای تیز چنگ
غلامان حاکم رندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید
همی گفت و از هول جان میتپید

گدا را کند یکدیده صاحب سریر — فریبد دون ملک عجم نیم جو

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاه است و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش منتهیست — به از پادشاهی که جز منتیست

بخسپند خوش زیر دشتی و خشت — بنوشند خوش آب جوی و کشت

چو سیلاب خواب آمد و مرد و سود — چه بر تخت سلطان چه بر دشت و رود

اگر پادشاهست و گر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی تو لشکر ز اندازه بیش — برو لشکر یزدان کن ای نیکدل

نیازی بجز ایزدان دادگر — که بر خیزد از دست آزار کس

حکایت

ربا رخواری از بزه بانی قفاد — شنیدم که در نیشکن جان بداد

پسر چند روزی گریستن گرفت — وگر با جریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون ستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ درافتادم از بدگمان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت سیم و زرت نیست بیش — کز این خانه بهتر کنی گفت پیش

چه سنجم همی از قفا دام و خشت — همینم بس از بهر یکدم بهشت

نماند زخلق جهان جز نکوی
چو چنگ از تجانس سرش در خمی
نکونام رفت و بد از وی نماند
یکی را که خاطر فرود آورد
چو پیشان و بلندش نشمرد خرد
کسی گفت چندین چه داری غرور
ز مهرش بگردان چو دولت بتافت
که مقراض نشمع جانش بکشت

حکایت

در معنی لسانی و دنی دستهاری

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دید شاهان و دوران و ام
سپر آورد عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکوئی براوازه داشت
عجب در سخندان آن دلفریب
که هرگز نبود دست بر سر ز جیب

چو بیند اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهاد و سرشت تو نگر بود همچنان
سخاوت زمین بست سیرت زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی کم کند
زعفت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی
بخشندگی گوش کاب روان
سلیلس تصفت کند آسمان
گر از جاه دولت بهینند لئیم
وگر باره تا در شود مستقیم
وگر قیمتی گوهرت هست غم مدار
که ضائع نگردد اذت روزگار
نکوخ ارچه افتاده باشد براه
نه بینم که دروی کند کس نگاه
وگر خرده زر دندان گاز
بیفتد بشعشع بجوید باز
بد رسکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ
بسی دیده و لقمه نابدیده خصال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

شنگیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بیمرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

حکایت هفتم در بخت

سخن در صلاحست تا نشنوی
نه در سر بود میل آن کز گمان

چه با دشمن نفس هم خانه
چه در بند یکبار بیگانه

عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و نام

کس از چون تو دشمن نماند رهی
که با خویشتن بر نیایی همی

تو خود را چو کودک مکن کار بیخ
بگیر گریبان معنی مریز

وجود تو شهریست پر نیک و بد
تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز
درین شهر کمتر ندیدی ز آز

رضا و ورع نکدامان شدند
هوا و هوس بر دلها زدند

چو سلطان عنایت کند با یکی
ترا شهوت حرص و کین و حسد

گر این دشمنان تربیت یافتند
هوا و هوس را نماند ستیز

نه بینی که شب دزد با پاسبان
ز بیمی که دشمن بر آید ز پای

حکایت هشتم در توبه

شنیدم که در وقت مردن پدر
چه در بند بیکار بیگانه

بمردی ز رستم گذشتند و نام
که با خویشتن بر نیایی همی

بگیر گریبان معنی مریز
تو سلطان و دستور دانا خرد

درین شهر کمتر ندیدی ز آز
هوا و هوس بر دلها زدند

چو خون در رگ تنند جان در تنند
سر از حکم و رای تو بر تافتند

چو بینند پیکار با عقل تیز
بگردند جائیکه گردد گریز

هم از دوستت دشمن برنخاست
نگردد ز بیمی که دشمن بپای

ازان مرد دانا دهان هم درست | که بیند که شمع از زبان سوخت است

حکایت در حفظ اسرار

تگش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بسا کس نشاید ز دل بر دهان | نیک بد فزشد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را پای دیرینه | که بر دار سرهای ایشان ببرید
یکی زو امیان گفت و زنهار خواست | تگش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نه بستی که بشکسته بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود دگر به بود همدمی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاسدار
سخن تا نگوئی بود بر تو سست | چو گفتی بیابد بر او بر تو دست
سخن دیو بندی ست او را دل | بیابای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره تیر و دیو | ولی باز نتوان گرفتن بر لیو
تو دانی که چون لیو رفت از کمین | نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بر دار و از خشم بند | نیاید بهبد رستم اندر کمند
نگوی آنکه گر بر بلا اوفتند | وجودی ازان در بلا اوفتند
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بانش سخن گوی و با یوم مزن

حکایت سلطان محمود غزنوی در حجاب خاموشی

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش | چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی نامور زیر دیوار باغ | گریبان دریدند و می‌آمد بجنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده گفتش ترا خود چه بود
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سر اسیمه گوید سخن پرگزاف | چو طفلی ز بیم معلم بلاف
نه بینی که آتش زبانیست تیز | بآبی توان کشتن و آلتیز
اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنرخود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص ندارد کسی | گرت هست خود فاش گردد نفس
بسوگند گفتن که زر مغربی ست | چه حاجت قسم خوردن و گفتگوست
بگوید از این هر فقیران هزار | که سعدی نه اینست و آنست و نیز
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم رمند

حکایت

عقیده را پسر نیک رهبر نبود | شکیب از نهاد پدر در ربود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی زمند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که عزلت نشیند مانند پیوند زندان
نگهداشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای

خانه باغ

حکایت در معنی احتجاج معشوقی و آفت بسیار سخنی

بگفتا زاهدی شب‌زنده‌دار — یکی که این گروه‌ستان آن دراز

چنین گفت پیری پسندیده‌رای — که در هندوستان شبی فراز

خموش آید سخنهای پیران بگوش — چه دیدیم چون بلبلستانی دراز

فرو بسته دندان بلبهاش قند — در اغوش او دختری چون قمر

که بسیاری الصل یغشی الهناز — چنان شکش آورده اندر کنار

فضول آتشی گشته در من گرفت — ز امر سر فرو نه دامن گرفت

که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ — طلب کردم از پیش و پس چنگ و

سپیدار سینه فرق کردم چو فجر — به تشنیع دشنام و آشوب و شور

پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ — شدند آن ابنا خوش زبالای باغ

پری پیکری اندر من آویخت و گفت — ز لاحول آن دیو بیباک بجست

سپید کار دنیا خرد بین فروش — کرای ازرق جامه و عارض پرنقش

برین شخص جان بری ای خواجه بود — مرا هر دل که گفتار تو بود

که گر پیش پدر کردی از کام من — کنون پخته شد لقمه خام من

که بستاندم داد از این مرد پیر — ظلم بر او برد و فریاد خواست

زدون دست در تعزا عمری بهم — نماند از جوانان کسی دو تنگیر

گر شیر مشو تا ندرد زیر هستی — گر شیر مشو تا ندرد زیر هستی

---

۱۲ یعنی در لباس فقر ابودن و چنین حرکت کردن موجب عار و ننگ است ۱۲

نه یار اگه فرمان نگیرد و نگوش — نه رغبت که مست اندر آرد و ش
زمانی به پیچید و دیران ندید — ز ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیار تن و ش — در آورد شهری به طوعا م خ ش
یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند — مر قعها یکسر گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست — که این سر گران است تا آن چه هست
بگردن بر از جور دشمن خ ش ام — به از شفقت شهر و جوش عوام
بلا خورد و بر وی بجفت گذاشت — بنا کام به دشمن بجای گذاشت
شبی شعر میداری و فکر تی — بخفتند یغمائی و گرد ر گفت
مر یز آبروی برادر بکوی — که دو بهر تا بر یزد بشهر آبروی

حکایت

بدا ندر حق مردم نیک مرد — بگوای جوا مرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می کنی — وگر نیکمرد ست بدنی کنی
ترا بهر که گوید فلان کس بد است — چنین دان که در پیش تن خود بد است
که فعل فلان را بدید بیان — وزین فعل بدمی تر آید عیان
بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

یکی زان میان این حدیث آغاز کرد
ورا دید کز بیچاره باز کرده‌اند

کسی گفتش ای یار شوریده‌رنگ
تو هرگز عنبه اکرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار تنگ
همه عمر تنها ده ام پای تخت

چنین گفت درویش با دوستان
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر زبیکار شش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی
حدیثی گران لب بدندان گزی

من ار نام مردم ندانم چه شتی برم
نگویم بجز غیبت ما و رم

که دانند نیروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام
دو چیز است از و بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو بد و نام مردم بعار
تو چشم نکو گوئی از دوستان مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفتست از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است
که مشغول خود در جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت روا ست
چو زین در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت نیوشد
کز و بر دل خلق بینی گزند

سخن چین کند تازه جنگ نهیم
بخشم اورد نیک مرد سلیم

ازان هفتمین تا توانی گریز
که مرنشنه خفته را گفت خیز

شب چال و هر دو اندرو بیدپای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بد بخت هیزم کش است

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دور بین دیده داشت

همه ساله بر خلق بر رنج نهد
دگر پاس فرمان شه داشتی

اگر جانب حق نداری نگاه
که بد بر ملک است و تو فیر گنج

یکی رفت پیش ملک با فسوس
که هر روز ت آسایش و کام باد

غرض تشنه خون از من نیست بیند
تو اورا نهان دشمن ست این وزیر

کس از خاص لشکر نماند ست با ما
که سیم و زر ازوی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز
بمیرد همندان زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خود پرست
مباد اکه نقدش بیاید بدست

یکی شوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرا لی بداند ز دشمن

زمین بوس کرد و بر سید و گفت
چرا پرسیدی اکنون نشاید نهفت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

گر از خانه آباد و همخانه دوست
خدا را بر حمت نظر سوی اوست

چو هستیور باشد زن خوبروی
بدیده ارا و در بهشت ست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر یار سازا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان کو بود
که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سر که از دست سوی
نه حلوا خورد سر که اندوده روی

بر د از پریچهره زشت خوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دلارام باشد زن نیک خواه
ولیکن تن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سرآمد در جهان نه باوار کے
وگر نه بنه دل به بیچار کے

ببزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن ما برو گره

سفر عید باشد بران کو خدا
که بانوی زشتش بود در سرا

ور خرمی بر سرای به ست
که بانگ زن از بر آید بلند

چو زن راه بازار گیرد و بزن
بو گر نه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرگ دوست
سر اویل گلمیش در مرد پوش

زنی را که جلبست و نار است
بلای سر خود نه زن خواستی

Marginal Persian commentary

حکایت

جوانی زنا سیاه‌کاری جنبت — بر پیر مردی بنالید و گفت

گر ابنیاری از دست این ضعیف چیر — چنان می برم کآسیا سنگ پیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب بر سنگ بالایی ایخانه سود — چه سنگ زیرین بنالشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خورے — تحمل کن ار گه خارش خورے

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون نرود بر گذشتش سنین — ز نا محرمان گو فراتر نشین

بر پشته آتش نباید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خرد مندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگار اکه سختی برد — پسر چون پدر تاج بر سر نهاد

خرد مند و پرهیز گارش برآر — گرش دوست داری بسان مدار

بخردی حریص ش بخیر و بتعلیم کن — به نیک و بد پیش و عده و بیم کن

نوآموز را فکر و تحسین و زه — ز قول بنج و بهمد پدر استماع به

بیاموز و پرورده را دست گیر — وگر دوست داری چو فرزند بگیر

چو آواز مطرب در آمد ز کوے — بگردون شد آوازهٔ های و هوے
پری پیکری بود معشوق من — بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن — که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در اختیار از صحبت مردان

خرابت کند شاهد خانه کن — بهر و خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلے — که هر باد آشفتهٔ بلبلے
چو خود را سپرد محبت شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته — چه ماند بنادان نوخاسته
دو دوم چو غنچه بوے از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک لیچ بر هیچ چنگ — که چون مقبل تنوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت — که زان آدمی دیگر چو غول است زشت
گر شش پای بوسی دهد از رهت — بپاس
سر از سفره دوستان در مکش — که دشمن شود هر که خورد و نهد
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

گروهی نشینند با هوش پیر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
ازان تخم حنظل خورد گوسپند — که قفل ست بر تنگ خرما و بند
سرگاه و عصار ازان در رکابست — که از کنجدش ریسمان کوتاه است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگرد بتان شوریش مشتوی حال
برانداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم برآورد بهشتی ز برق
گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کین چیست افتاده کار
کسی گفتش این عابد پارساست — که هرگز خطای نرفتش رواست
رود در زند شب در بیابان و کوه — صبحت گریزان ز مردم ستوه
بپرداشت خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگوید که چندان ز ملامت خموش
نگوید نبالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میبرد بید وار — دل آن میبرد باید که این نقش هست
شنیدند این سخن مردکار آزمای — که سیصد سال پرورده سنجته رای
بگفتا رحیمت نگوئی رود — نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیفگار بود

حکایت

بقول اهل دنیا

در زمین

ازین ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان راه هر سه تمام
یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپرورد از حرف گیری به پند
فرو مانده در کنج تاریک جای — چه در یابد از جام گیتی نمای
پند را اگر شیر اگر روبه است — کز نیان بردی دیلمیت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
بدو نیک کند بش که زرق است و ریو — ز مردم چنان می گریزد که دیو
دگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش نمانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست
دگر مرد رویش در خفتی است — بگوید ازو بار و بد نیستی است
دگر کامرانی در آید ز پاش — غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی
دگر تنگدستی تنک مایه — سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزیر — که دون پرورست این فرومایه نیست
چو بینند کاری بدست درست — خرابیست شمارند و دنیا پرست
دگر دشمنت همت بداری ز کار — گدا پیشه خوانندت و ریخته خوار
دگر ناطقی مقبل پر یاوه — دگر خامشی لقمه گر ماوه

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشمم از حیا در بر افگنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بباش تا بعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بروی درشت — همو گفت مسکین بحبر بش نگشت
گرت بر کند چشم روزی زجای — سر اسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخن را بباید زگویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت — به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دینار ها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست
حذار از که مانند و انبار و جمعت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست تیز — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
بگو نام و صاحبدل وحق پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چیست — ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

نه چشم از تو دارم به نیکی تواع
نکو کاری از مردم نیک رای
تو نیزای عجب هر که یک هنر
نه یک عیب او را بگشت هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
ندارد بصد نکته نغز گوش
چنین علتش نیست کان پسندد
نه مخلوق را صنع باری شرشت
نه هر چشم وابرو که بینی نکوست

که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکویی را بده می نومید خدای
به بینی زده عیبش اندر گذر
جهانی فضیلت بر او زیر هیچ
بنفرت کند واندرون تباه
چو خفتی به بیند برارد خروش
حسد دیده نیک بینش بکند
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
بخورپسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زدن از شکر دوست
عطائیست هر موی از و بر تنم
ستایش خداوند بخشنده را
که قوت وصف احسان اوست
بدیعی که شخص آفرید از گل
ز پشت پدر تا بپایان شب
چو پاکی آفریدت بهش باش و پاک

که شکری ندانم که در خورد اوست
چگونه بهر موی شکری کنم
که موجود کرد از عدم بنده را
که اوصاف مستغرق شان اند
روان و خرد بخشد و هوش و دل
نگفتند تا چه تشریف دادت غیب
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

چو بازو قوی کردد و دندان گزیر
برانداید شش دایه پستان شیر

چنان صبر از شیر خامش کنند
که پستان شیرین فراموش کنند

تو نیز ای که در توبه طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیش آور دو مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی خرد
که شهباز دست تو خواهم نبرد

نه درمانده پیری حالت نبود
مگس راندن از خود محالت نبود

توانی کزان یک مگس صد نخست
کرامر فرسنالار سر بر نجست

بجای شوی باز در قعر گور
نتوانی از خویشتن دفع شور

دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم بخسبد خرد دیده و داغ

چو پوشیده چشمی نه بینی که راه
دگر نه نهم چشم پوشیده گاه

معلم سیاهیت فهم ورای
سرشت این صفت در طبیعت سرای

گرت صنع کردی دل خویش ریش
حقیقت بباطل نبودی بگویش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

به بین تا بگفت از خدند بند
باقلیدش صنع در هم فکند

نبرد آزمای زاد هم فتاد — بگردن در آویزش چهره بهم نهاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن — بگشتی سرش تا بگشتی بدن
پرستندگان ماندند حیران دیر — مگر فیلبونی ز تیوبان زمین
سرش بار پیچید و تن راست شد — وگر دی نبودی زمین خواست شد
وگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نه کردان فرومایه در روی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشر — شنیدم که میرفت و میگفت زیر
اگر دشمنی نیز پیچیدی گردنش — نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رسی — که یابد بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد زدود — سر و گردنش همچنان شد که بود
بغمزه ازو مردمی بافتند — بجستند بسیار کم یافتند
مکن گردن از لشکر منعم پیچ — که روزی بپیچی سر از هیچ

گفتار اندر تضرع و خضوع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز — مه و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراشش داد — همه گستر انه بساط بساط
اگر باد و برف است و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاروان در شبیخون زنند — که تخم تو در خاک سر بر زنند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش

گذرگاه قرآن و پند درست کوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش

و چشم از پی منع باری مکوست
ز عیب برادر فروگیر و پوش

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکایت ضعفا

نماند کسی قدر روز خوشی
مگر آنکه افتد بسختی کسی

زمستان درویش در تنگسال
چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان بخفت
خداوند را شکر صحت بگفت

چو مردانه روباشی و تیزپای
بشکرانه بالک بیابان بپای

بپیرمرد کمبر ببخشای بر جوان
توانا کند زور بر ناتوان

چه دانند سیمبر تبان قدر آب
زوامانده گان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد فرود
چه غم وارد از تشنگان رود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یک چند بیمار و درتب گداخت

ترا تا سیر و شب کی نماید دراز
که نالی ز پهلو به پهلوی ناز

نداند دلیش از فتادن تفیر
که رنجور داند درازی شب

بهنگام دل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان
ز باریدن برف و باران و سیل

Marginal Navigation

بارام دل خفتگان در بسته
مدار ای ندا حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عشق دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوشش آمد شی در شب تیره رنگ
که شخصی همی لرزد از دست تنگ

شنید این سخن رفت و مغلول گرفت
تو باری ز غم چند نالی بخفت

بروشکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عصیر تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی
چو بینی ز خود بی نوا تر کسی

حکایت

بر هنه تنی یکدرم وام کرد
تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام
بگریا به پختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد بخفتی به جوش
یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آوری ای خام شکر خدای
که چون نانه خام بر دست پای

حکایت

یکی گرد بر پارسائی گذشت
بصورت همی دامنش در نظر

قفای فسرده بگردنش بر گرفت
بخشید و دریش پیکار منش

بخندید کاین نیز از من بجست
بخشای بر من چه جای خطاست

بشکر آنکه گفتا نیرزی بچیزی
که آنم که پنداشتی نیستم

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشت است باری شفا در دعا — اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگانی مزاج — ولی در مرض مرگ ندارد علاج
رهق مانده را کاید جان از بدن — برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغفرش خورد — کسی گفت صندل بکارش مبرد
ز پیش خطر تا تو لختی گریز — ولیکن مکن با قضا آنچه نیز
درون تا بود قابل شر و دغل — بدان تازه رویی مپیرای شکل
خراب آنکه این خانه کرد از تمام — که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت ترو خشک گر هست و گرم — مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چهار اندر افتد ز دست — ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد و نفس نگذرد — قفس سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام
در ایشان نه بندد دل اهل هنر — که پیوسته با هم نسازند سفر
توانائی تن مدان از خورش — که لطف قسمت می دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — منهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی نخدمت نهی بر زمین — خدارا ثنا گوی و خود را مبین
گدائی ست تسبیح و ذکر و صلوة — گدا را نباید که باشد غرور

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش دلستان کرده — که صورت نه بندد از آن خوبتر
ز هر ناجنیت کارد انشا روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده را پایان چین و چگل — چو سعدی دمغازان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که جنی جمادی پرستد چرا
منی را که با من سر و کار بود — نگو گوی و هم جعبده دیار بود
به نرمی چو پرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این لقعه بن
که مدهوش این ناتوان چیکاند — مقید بچاه ضلالت اند راند
نه نیروی دستش نه رفتار پای — درش بگذی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهربا ست — وفا جستن از سنگ چشمان خطا ست
بر ین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم در من گرفت
منان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیش شان است و بود — ره راست در چشم شان کج نمود
که مرد از چه دانا و صاحب دل است — نبرد یک ببیدانشان جاهل است
فرو ماندم از چاه همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق

بگفتا بود مرد را در آفتاب

بگردیدم از خسرو و از زمین
دوم چپ و راست کردم نگاه
یکی پرده دیدم مشکل ازو
بسی پرده و منظرانش آویزه
مجاور نشستند بر گستران

بشکند کافر نشدم بر دو چشم
چو دیدم که در دیر کشتم بدین
نگه کردم از خویش در راه دین
نگه کردم از زیر تخت عاج
بسی پرده دیدم مشکل ازو
مجاور نشستند بر گستران

گرفتم بدو دم گنا هی عظیم
همه شب در بن قید غم مبتلا
که ناگه دل کوفت فرد کوفت کوس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف
فتاد آتش صبح در سوخته
تو گفتی که در خطه زنگبار
خنان تنه رای نا شسته روی
کس از مرد در شهر و برزن نماند
من از غصه بجوردم از خواب دست
بیکبار از جا بر آمد خروش
چو تنجانه خالی شد از انجمن
که دانم ترا پیش مشکل بماند
چو دیدم که جهل اندر محکم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت
چو بینی نبرد دست را زیر دست
زمانی بسی لابس گران شدم
بگرید دل کافران گرد نیل

که بردم در ان شب عذاب الیم
یکم دست بر دل سیکے بر دعا
بخواند از قضای بهمن خروش
بر آورد شمشیر روز از غلاف
بیکدم جهانے شد افروخته
زنگ گوشه ناگه در آمد ستار
بدر آمدند آورد دشت و کوی
دران تنگه جای لرزان نماند
که ناگه تماشیل بر داشت دست
تو گفتی که دریا در آمد بجوش
بر بهمن نگه کرد خندان بمن
حقیقت عیان گشت و باطل نماند
خیال محال اندر و بد بهم است
که حق با اهل باطل نباید بهفت
نه مردی بود پنجه با تنگدست
که من از انچه گفتم پشیمان شدم
عجب نیست سنگ از بگذرد بسیل

وگر شربتی خدمت نهد دوست — اگر دست یابد ببوسد دست

فریبنده رایای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تا من بگشتم بسی گرد آن خلیج — که از مرده دیگر نیامد حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو آمد بنشناقش آتش زدی — زشیران نیستان نیاموزدی

نگفتم بچه تان مردم گرای — چو گشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه نباشی شوخ — گر بزار مخلصت نگیرم اوخ

بچابک تر از خود مبند از ستیز — چو افتاد و دامن بدندان بگیر

ز اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای داری بگندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز — وزانجا براه یمن تا حجیز

از انجمله تلخی که بر من گذشت — دماغم خرامروز شیرین نگشت

در اقبال تا بید بو بکر سعد — که پادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد نیش — که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم

فرخ یافتم بعد ازان بندگی — همو دم بگوش ست ازان پیش

چو در باغ نیکو نهادت نشست
زیاد نخواهی تو کردار پشت
ازو نیز کردان صلاحت امید
همان کس که در راستی سعی کرد
چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلق پریشان کند
دگر باشدش تن تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

فرستی نگذرد راستی در سپهر — که بر کس نمانده خویش و رائق نهر

باب هشتم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن تهی ساختی — ببد بیرفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند — منازل بأعمال نیکو دهند

بضاعت نبیند انکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر — تهی دست را دل پراگنده تر

زپنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سنجیر غم شود

چو پنجاه سالت برون زدست — غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم منجفت

چو مار ابغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیر مرد و تخم بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعیم — جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه رو — ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری زبان برگشاد — ز دولت فلک لیل مویش بداد

چو نهدق زبان از سخن بسته بود — نه چون مالب از خنده چون بسته لب

گل سرخ روییم نگر زر ناب — فرو رفت چون رز شد آفتاب
هوس بختن از کودک ناتمام — چنان رشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان طفلانه زیست
نگو گفت لقمان که نار نشین — به از سالها بر حفاظ زیستن
هم از باد دادان در کلبه کسب — به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بگور — بر پیر مسکین سیاهی مگور

حکایت

کهن سالی آمد ببالین طبیب — ز نالیدنش تا نیاسود دمی
که دستم بگیر و برهنه ای نیک رای — که پایم همی برنیاید ز پای
بدان مانم این قامت خسته ام — که گوی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان برگسل — که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بسی باشدت رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت — فزن دست و پا گانت از سر گذشت
نشاط انگبین از من بسیدن گرفت — که شاهم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر برید — که دور هوس بازی آمد پسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی نخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

چو از جا بگان مرد دویدن گرو
قبردی هم افتان و خیزان برو

گران با دو پایان برفتند تیز
تو بیدست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان قفید
فروبست پای دویدن به قید

شتر بانی آمد بجول و ستیز
زبامم شتر بر سرم زد که خیز

که دل نهادی بدون پس
که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش درسرست
ولیکن بیابان بپیش اندرست

بگو کز غرابت نیشین بانگ رحیل
نخیزی وگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر بانروان
بمنزل رسید اول کاروان

خنک مرد شبیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن بمنزل رخت

بره خفتگان تا برارند سر
نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد پیری که برخاست زود
پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شمشیت در آمد بروی شتاب
تبلت روز شد دیده برکن ز خواب

من از روز برکندم امید
که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز
نخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشتان نگر در نصیحت گذشت
وزین پس نیز دم در بیهوده گذشت

کنون وقت تخم است اگر بذر کرد
گر امید داری که خرمن برد

کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سر رشته بر دست و دست

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی دگر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

عروج حشر اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شده پای بند

تو انگیز چندان نبود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین ساخورده میکان — که گر سند بنیاد بر گردگان

چو دی رفت فردا نیاید بدست — حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کو چو پیش آرد آیین چین

بدخمه درآمد پس از چند روز — که بهرو ی گریند بزاری و سوز

چو بوسیده دیدش همه پیرهن — بگفتا چنین گفت با خویشتن

سن از گرم بر کنده بودم پرند — بکندند از و باز کرمان گزند

دو بیتم جگر گرد روزی کباب — که بیگانه گریند و بابا بیاب

دریغا که بی ما بسی روزگار — برویند گل و بشگفند لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت — برآید گیا خاک ما خشت و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتاوش یکی خشت زیرین بدست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد

غبار رهی چشم غفلت بدوخت
ندانم کجا رفت و عمرم بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سر بسر زیر خاک

حکایت عداوت و میان دو خویش

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر کیوان کرده تنگ

ز دیدار هم تا بجد ی زمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد و بیش
سر آمد بر و روزگاران عیش

بدو اندیش دی را درون کشت و خاست
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در انبوه دید
که وقتی سرایش ز را ندوده دید

ز روی عداوت ببازوی زور
یکی تخته بر کندش از روی گور

سپر تا جور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش اگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سیر نخورده ز مشت
جدا کرده ایام بندش ز بند

پیاپش ببرد حمیت آب و نمک
که بر خاکش از گریه گل بر نمک

پشیمان شد از کرده خوی زشت
بفرمود و بر سنگ گورش نبشت

موعظت و پند

خبر داری ز استخوان فقیر — که جان تو مرغ است و تن همچو قفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است

سکندر که بر عالمی حکم داشت — در اندم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش که روزی بعالمی — ستانند و مهلت دهندش همی

برفتند و هر کس در آنچه داشت — نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل بدین کارگه بنهیم — که یاران برفتند و ما در رهیم

پس از ما بسی گل دمد بوستان — نشینند بابگ هزار دستان

دل اندر دو لارام دنیا مبند — که نه نشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از بوی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر

بپای اجل بر سر چشمه دید — سفر کرد خواهی بشهر عدم

بران از دو سر چشمه دیده جوی — در آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

زعهد پدر یاد دارم یکی — که باران رحمت بر و هر دمی

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست ماند ز تلبیس گرد
چنین گفت بابلیس نامردمی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا بانست از بنیان اشتی
چرا تیغ بر کار خود میزنی

حکایت

یکی بره با پادشاهی ستیز
گرفتار در دست آن کینه توز
اگر دوستت بر خود نیازردی
کی از دست دشمن جفا بردمی

بنازم طرب با نفس پرورده گیر
با یام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ ار بپروریده
چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوان جان سپردن نخفت
جهان دیده بر بسترش دست یافت
چو دشمن چنین نازنین پروری
مدانی که ناچار خشمش خوری
نه ابلیس در حق ما طمع زر
گزافیان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ
که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست ناچار کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز و برخوری
نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر تیغت برید
رها دار و از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بتهم خانگی
مدانی که کمتر نهند دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

پی نیکمردان بباید شتافت — که هر که این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است — که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر رو نه زین قبل و پیسی
چوگاوی که غصار چشمش بست — دوان تا بشب شب هم آنجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا وقتی در دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین
دران جای پاکان امیدوار — گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن شاند که طاعت برد — گر آنقدر باید بضاعت برد
بگفتن دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا بهبندند جوی
بگلزار خلد دولت قدیم بجست — هنوزش سر رشته در کار هست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم نداری درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — بر اورند درگاه و دار و دست
مخسب ای که کردی خطا بیشمار — بغلتد گنه آب چشمی ببار
چو حکم ضرورت بود کار بروی — بپرهیز و بیداری بر پیش خاک کوی

حکایت

دوش طفلی ای بسی ای فقیر — بود دامن نیکمردان بگیر
مکن با ز و با مردم زشت — چو گردی نیست روشوی پشت
نفرمود کای پاکان را دریغ — نگر تا نگردد ز دریوزه ریگ
مریدان بقوت تظلم کنان — مشایخ چو دیوار مستحکم ایشان

حکایت مست خرمن سوزنده

یکی غله فروش دستور توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
وگر روز در خوشه چیدن نشست — که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو خرمن گشته دیدند در پیش را — یکی گفت پیروزه خوشیش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز — به یوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بهی — تو آنی که در خرمن آتش زدی
قضا حجت بود خرمن اندوختن — پس از خرمن خود نشستن سوختن
مکن جان من تخم دین و زر و داد — مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند — از و نیکبختان نگیرند پند
تو پیش از عقوبت در توبه کوب — که سودی ندارد فغان نزد چوب
برو از گریبان غفلت سر آر — که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی مشفق بود بر هنگری — گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرد روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان — بر و بر بشوریده و گفتا ایجوان

حکایت

پلیدی کند گر به بینای پاک
چو پرسش نماید بپوشند خاک

تو آزاد و نیکی ازو پارسا
ترسی که بروی خندد دیدها

برانند پیش ازان بنده پیر گناه
که در خواب آبش شود چند گاه

اگر باز گردد بلطف و نیاز
بپذیرد و بندش نیارد نهاز

بکین آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور کردد کتاب

کسی گرچه بد کرد و هم بد بگفت
که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه
شود در دمشق آیینه دل تباه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد عجم
دل از زهد و ورع سر از عیش خوش

سه فرسنگ از آنجا که بودم بلند
تنی چند مسکین بروی زمین

بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
نه ضیعت نه زرع و نه دخل و نه شغل

یکی گفت کین بندیان شب روان
ترا گر چنان شحنه گیرد بچنگ

چو بر کس نماند ز دستت ستم
بترس از خدای جهان شحنه ترس

حکایت

یکی بچه‌اش در دبستان طپید — چو بشنید از آن بچه مادر تپید
بیامد چو شاخ بنفشه بدست — که ظالم چرا بچه‌ام را شکست
چو بگریست بر بچه‌اش دل بسوخت — بدانست کز دیگران نیز سوخت
بفرمود تا پیش او بر زمین — بزد چوب و بشکست بازوی این
بگفتا ستمگر چو فریاد کرد — ندانست کز دیگران داد کرد
خداوند گار از تو خشنود باد — که جرم آمد از بنده‌گان و ز تو داد
گنه آید از بنده‌گان و ز خدای — بپوشد عفو خداوند گار پای
که یابد برزق تو پرورد و بیم — بانعام و لطف تو خوگر کنیم
گدا چون کرم بیند و لطف تو نیز — نگردد ز در بنده‌گان تو نیز

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفضل خداوند روزی دهی — که بی برگ ماند زمستانی سخت

حکایت

تنم مے بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریدهٔ دیدهٔ نم

که میگفت باحق بزاری بسی — میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا برانم ازدرم — ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرومانده با نفس امّاره ایم

نمیتازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور — نبرد پلنگان نیاید زمور

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذاتت خداوندیت — باوصاف جلّت و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمنزلگه شیب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن — که مرد و نبرد است مذکّر زن

بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته

که تا زاد ران ورطهٔ یک نفس — زننگ دو گفتن بفریاد رس

امید ستازان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز الایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا — زشرم گنه دیده بر پشت پا

که چشم زروی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

یعنی از بسیار زاری
یعنی سود آوردنی
آن قدر بر کاری
که عقل آنرا مطلوب
از نهاد کنندگان
بسبب جرات
شریک کردن کردا
یعنی از عمل نیک
چه عذر آرم ارسنگ
گر آخرین آورم
فتم بجرم گناهم
عنی را
چرا بیم از ضعف حالت
اگر من ضعیفم پناهم تویی
خدایا بفضلت تمسک همه
چه زور آورد با قضای تو کس

سیه چرده را کسی نشناسد — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام — که عیبم شماری که به کرده ام
ترا با من از زشت روئی چه کار — نه آخر منم زشت در نیستانگار
از آنم که بر بسته نقشی زپیش — نه کردم ای بنده پرور به نیش
تو دانا نامی آخر که قادر نیم — توانای مطلق تو ئی من کیم
گرم رهنمائی رسیدم بخیر — وگر گم کنی باز ماندم زتیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده بر هیچ کاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان با بی ثبات سست
بحقیت که چشم زباطل بدوز — بغیرت که فردا نبارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک نیست — غبار گناهم بر افلاک نیست
تو یک نوبتی ابر رحمت ببار — که در پیش باران نیاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی خمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بیابانی ارجمان بسته بود — بتی را بزنجیر میان بسته بود

حکایت

شنیدم گرسنه‌ی زبان بسته | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفریاد و فریاد رس
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ در مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی‌زیبدت ناز بار دوی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست سخت | که ستم بدار از من ایخواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکار ترا امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرمم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیچید در آب و پای | چو دستش نگیری بخیزد ز جای
من آنم ز پای افتاده پیر | خدایا بفضلت بوا دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم بخش | فروماندگی و گناهم ببخش
اگر بار دیگر امیدم دهی | بنا بخردی شهره گردانمم
تو بنیا دما عاطفت از یک دگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | که تو بنده در پرده و پرده پوش
بنا دانی از بندگان سر کشند | خداوندگان را قلم در کشند

بعون صانع مکین مکان فضل خلاق زمین و آسمان

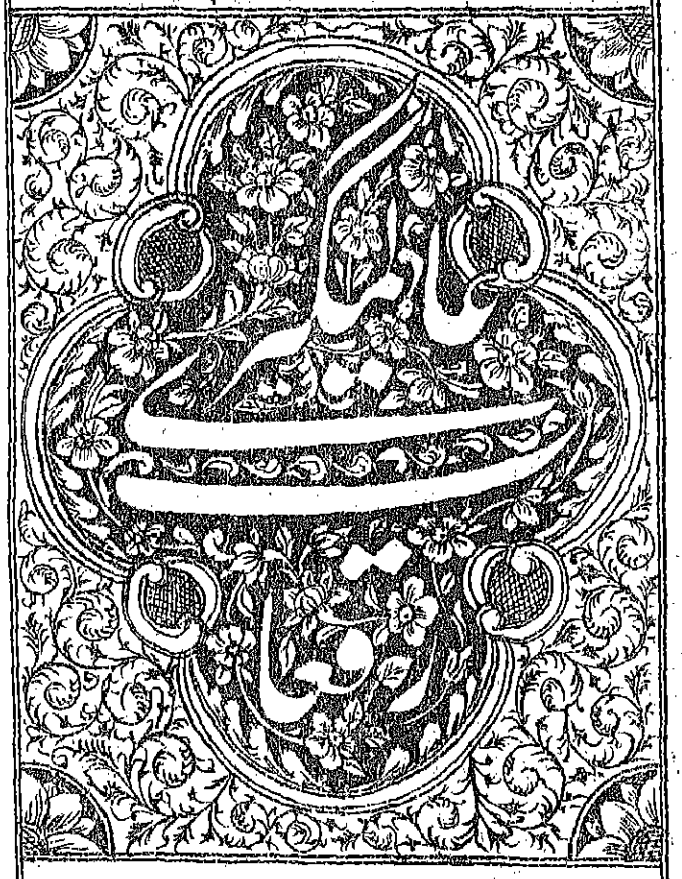

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و باین جهان گذران زیب

۸۹۱۵۲۴۶
ع ۱۱ ل
۱۵۹۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد انشای ثنای بادشاهی که سطوتش مصئون از زوال و انتقالست و پس از املای ستایش جهان پناهی
که حلقه بندگیش زینت گوش هر سر سلاطین عالمگیر اورنگ زیب همایون فال برای مهر انجامی
دانشوران سخن رس و سخنوران صبح نفس پوشیده نماند که درین نسخه موسوم بر وقعات عالمگیری
بکلمات طیبات که مؤلف از وقایع کرام بادشاه دادگستر عدل پرور ابو المظفر محی الدین محمد اورنگ زیب
بهادر بادشاه هند و ستانست انار الله برهانه مبین پور خلافت و فرزند سعادت توام کنایه از بادشاهزاده
کلان سلطان محمد معظم المخاطب بشاه عالم بهادرست و در بعض جا سلطان محمد اعظم شاه بهادر بادشاهزاده
دیگر نیز بفرزند سعادت توام ملقب شده و فرزند عالیجاه خاصة القاب سلطان محمد اعظم شاه بهادرست
و برادر ناهربان بهادرست از دارا شکوه برادر کلان آنحضرت و فرزند زاده عزیز و فرزند زاده بهادر
از محمد معز الدین بهادر پسر کلان شاه عالم بهادر و محمد بیدار بخت بهادر پسین پور سلطان محمد اعظم شاه بهادر
و فرزند زاده عظیم القدر مراد از محمد عظیم الدین بهادر پسر دوم شاه عالم بهادر و عمدة الملک امیر الامرا سر فرازی یافته
آن فدوی اشاره ایست از اسد خان که بعد فوت شایسته خان بخطاب امیر الامرا سر فرازی یافته

وخان فیروز جنگ انتخابست از خطاب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ و نصرت جنگ اختصار القاب
ذوالفقار خان بهادر نصرت جنگ و میرزا بخشی ایماست از میرزا معز الدین محمد خان صفوی و میر آتش
از تربیت خان وحید فقط اقتصار آنهم حمید الدین خان بهادر شرح و مقصد از رقعات موسومه
بادشاهزاده کلان سلطان محمد معظم شاه عالم بهادر کرده می آید رقعه اول مبین پور خلافت فرزند سعادت توام
محمد معظم حفظه الله تعالی وسلم اعلی حضرت فردوس منزلت بگرفتن ولایت بیجاپور و بدخشان و خراسان و هرات
ملک قیم موروثی توجه مقرر داشتند و بکرات افواج بادشاهی بسرکردگی مراد بخش بانصوب فرستادند چنانچه اکثر
آن ولایت فتح هم شد لیکن بسبب کم حوصلگی آن نامراد که بی طلب حضور برخاسته آمد و باستمالت اهالی و اکابر
آن دیار نپرداخت ملک مقبوضه مفتوحه از دست رفت و محنت و زر ضایع گشت ازینجاست که گفته اند از پسر
دختر بهتر نظر باین توجیه که اگر پدر نتواند پسر تمام کند این فانی را آرزو باقیست شبیر از نیکه نبیره
آنحضرت ابا فوجی شایسته و سامان بایسته آنست بفرستیم دیگر از نا چه می آید باوجودیکه اشتعه و شمامه دارد
نرفته اید تا باین مهم چه رسد ظاهرا کار از شما بیست عارف بخود و پیغامست این نمود بی بود خود آفتاب سر کوهست بدست آینه
نیاید چه شما فکر خود کنید که در بیجاپور چه رو خواهید نمود و در انجا بحضرت حق سبحانه تعالی و حضرت اعلی
رقعه ۲ فرزند سعادت توام محمد معظم حفظه الله تعالی وسلم از عرض مبغرضی ظاهر شد که امسال جشن نوروز
طور اهل ایران تکلف کرده اند بفضل الهی عقاید خود درست دارند این بدعت تازه از کجا آموخته اند
باهر آن عرب که خود را سید میگوید باید حصر عه بنام کنند نکونامی چند تعلیم کرده باشد بهر حال چون
ین روز از عباد مجوست و با عتقاد کفار هندر روز جلوس بکر باجیت تعین و مبدا از تاریخ هندمین اعتماد نباید
پین جهالت بفضل نگراید بیت گفته گفته من شد م بسیار گو + از شما یک تن نشد اسرار جو + استغفر الله لی
ن کل ذنب و اتوب الیه رقعه ۳ مبین پور سلطنت برای اضافه پسر چارمین که ظاهرا بسیار دوست
دارند عرضه اشتیکه نوشته بودند بمطالعه در آمد بیشی مراتب خرد بر بزرگ امکان ندارد و طرفه تر

اینکه آنفرزند بخبر خانه خود ندارند خبر بپردازند پسر از کجا یافتند بهر حال معصر عه عمرت دراز باد که این هم غنیمت است و بپاس خاطر آن فرزند بطور دیگر عنایت کرده خواهد شد رقعه معین پور خلافت بعرض رسید که آنفرزند نگاهداشت سپاه مینمایند و نوکران پیش موجب نگاه میدارند ظاهرا قصد قندهار دارند باشند خدا توفیق رفیق سازد اما استدعای آمدن دارالسلطنت لاهور که در بنولا کرده اند موجب آن معلوم نشد پانصدی از منصب ناصرخان کم کردیم و آن هندوی شیر را از نوکری برطرف عزازاست همه فساد باقی رقعه معین پور خلافت باوجود سلامت نفس فتح الله خان را چرا ناخوش کردید ما در ایام پادشاهزادگی با امرا هیچو سلوک نمیکردیم که همه راضی بودند و در حضور و غیبت سخنها شنیدیم تعریف و توصیف نمیکردند بل با وصف اقتدار برادر نامهربان بعضی ها ترک موافقت او کرده ملازمت ما اختیار کردند و جمعیکه باشارهٔ برادر نامهربان حرکات ناملایم کرده حرفهای بی ادبانه بزبان آوردند بتازیانه اغماض و تحمل منتهی شده از سر انصاف اقرار بصاحب حوصلگی ما کردند نقش سرداری و بهادری ما بر لوح خاطر اشرف ناقوس اعلی حضرت نرسیم گشت و کارنامهٔ دست بسته زور بازو این موضعیت صورت گرفته شما مثل فتح الله خانی را بنجید خاطر کردید هیچو سپاهی جگردار همه کاره را که بکار عمده شما می آمد شکسته دل نمودید فردا گر صد هزار لعل و گهر میدهی چه سود دل شکسته نه که گوهر شکسته پیش ما هیچ اگر حالا هم دلجوئی کنید بهتر و برای اصلاح کار مفید تر ست بیت نصیحت گوش کن شنود بهانه گیر که هر چند صادق بگوید بهتر بشنود بهتر هر چه رضا والسلام علی من اتبع الهدی رقعه فرزند سعادتمند توام محمد معظم حفظه الله تعالی وسلم از نوشته عزیزی معلوم شد که چهره زعفرانی بر سر و جامهٔ بلوانی در بر و دیوان می نشیند سن شریف چهل و شش نازم باین ریش و فش رقعه معین پور خلافت منعم خان از حضور رخصت یافت تا جلد رسیده آنچه بزبان او حواله شده ابلاغ نماید از خود خبر هم نیست که کیستم و کجا میروم و بر سر این عالمی چه خواهد گذشت حالا از همه مرخص میشوم و همه را بخدای میسپارم فرزندان نامدار کامگار را باید که تخالف نکنند و بجور کشت و خون خلق

کہ بندگان خدا بینند نشنوند آنچہ بنظر می آید طرفہ ہنگامہ پر باشد نیست ایزد متعال بالطف تلوب بتوفیق حقانیت
خلق اللہ کہ وقائع بدائع خالق اند چراغ راہ سالکان بیاست ملکداری کناد بنام بادشاہزادہ
محمد اعظم شاہ بہادر رقعہ ۸ فرزند عالیجاہ اسپ آبوار کہ این مرتبہ برای ما فرستادہ اند از سواری آن
خیلی خوشیم و یاد از غمخواریہای پدر پیر از ان فرزند جوان بخت بعید ہ از کمال تحفظ بنجو شخرام بوسوم
کردہ شد چون آن فرزند در تجویز نام مطابق ہر چیز مہارت نام دارند برای ہر یکی از اسپان خاصہ ما
کہ فرستادہ آن بقید رنگ و نسل مرسلہ آفتہ بگی خواہد رسید تجویز کردہ بنویسد رقعہ ۹ فرزند عالیجاہ -
دعائی انبہ مرسلہ آنفرزند بداند پدر پیر خوشگوار آمد برای نام انبہ گنام اشد عاضودہ اند چون آن فرزند
جوہریت بتبع دارند روا دار تکلیف پدر پیر چہ پیشوند بہر حال سہ ہارس و رسنا بلاس نامیدہ شد رقعہ ۱۰ فرزند عالیجاہ
ضرور کچہری برہانی شما در ستان بیادی آید الحق کہ قبولی اسلام خان بآن نمیرسد منجو استم کہ سیبالنا
برہانی پنرا از شما بگیرم مرا شفقت پدری اقتضا نکرد اگر از شاگردان او کسی مہارت این فن داشتہ باشد
طلبیدہ آید و الا خوشا روزیکہ بیایند و بخورند و بخورانند بیت خوشا وقتی و خرم روزگاری + کہ یاری
برخوردار از وصل یاری بیت ہوس از سرم بکسر نرفت + سیاہی ز مو نرفت و از رو نرفت رقعہ ۱۱
فرزند عالیجاہ الحمد للہ کہ فرزند زادہ بہادر خوب برآمد و کار و تلش ترقی روز بہ دارد + حالا از تربیت
والاجاہ غافل نباید بود صوبہ مالوہ در صورت اقبال ہم سپنتی و تنبیہ جانان بنام فرزند زادہ بہادر
بحال خواہد ماند فرمان صادر شد کہ از راجپوتان عمدہ را چھتر سنگہ کچھواہہ باہمراہ خود دارد
و تلوچہ و غیرہ اسباب چیزی بطلبد بہ این ہم از قلعہ دارا کبر آباد بگیرد و الد بزرگوار آنروی نہ بیند رقعہ
راہ رہنمائی بہ اسلام آباد و عوض متصل ابر بست رقعہ ۱۲ فرزند سعادت توام عالیجاہ من الی حضرت میفرمودند
کہ شکار کار بختیار انست انسان اگر باسوب قبلی نتواند پرداخت سانحگی کارہای دنیا چہ بدست کہ الدنیا
مزرعۃ الاخرۃ واقع شدہ خود بدولت بنفس نفیس چہار کچہری ہا فرمودند از خواجگان در آمد بہ بادشاہ

وضو کرده باوراد و وظائف مشغول میشدند و پیش از صبح صادق بعد بانگ صلوٰة باجماعت نفلا نماز
صبح ادا کرده بتجدید وضو که وشن تشریف میبردند و آورند و در شستن بیانرا السعادت و بداز فیض آثار نواخته بعد
برآمدن چهار گهڑی روز دیوان عام میفرمودند و ارکان مجلس جمیع منصبداران جزو کل بار مجرا یافته
دیوان اعلی و میر بخشی تجویز اهل خدمات و لیاقت حسن تردد و جانفشانی نظامان و فوجداران و
وابستگان و کوریان صوبجات بعرض رسانیده و هر کدام بانجاح مرام سرافراز گشته رخصت میشدند
میشوند و بعد ملاحظه مستاد اسپان و فیلان خاصه پاس و دو گهڑی روز برآمده از دیوان عام بدیوان
خاص رونق می بخشیدند و در آن مقام بخشیان عظام احوال نوسرفرازان منصب بعرض نموده عرض
حکم کرده و تنظر ثانی حاصل میکردند و انتخاب و تابع و سوانح هر صوبه عرض کرده فرامور بمقدمه صدور احکام و
فرامین مدار حکم ناطق میگردانیدند تا قریب دو پهر این معاملات بپایان میرسید بعد رغبت طعام خاصه که تاکید
از وجه حلال مرتب شده متوجه شده برای تقویت تن و قوت عبادت داد گستری بقدر سد رمق نوشجان فرموده
و بعد اکل و شرب وظیفه خواران و راتبه داران که اکثری ازان علما و فضلا و طلبه علم و مساکین و غربا و یتیمان و
بیکسان و بیماران بودند و بسیاری را ازانها و رنظر کیمیا اثر روشناس میدانشتند استفسار نموده در خوابگاه خاص
تشریف برده ساعتی با دل بیدار قیلوله کرده بعد انقضای دو پاس و چهار گهڑی روز از خوابگاه برآمده وضو کرده
در نماز خانه بتلاوت قرآن مجید مشغول میشدند بعد ازادای نماز ظهر او راد و بر لب تسبیح و در دست سبحه
آنده می نشستند دیوان اعلی در انجا حاضر شده بعرض و معروض مطالب مالی و ملکی پرداخته اکثر کاغذ با بدستخط
میرسانیده و چهار گهڑی روز مانده باز دیوان عام میفرمودند در اینوقت بخشی و دیوان تن نوسرفرازان منصب
و جاگیرداران جاگیر را از نظر انور میگذرانیدند و آنحضرت بغور تمام تفتیش احوال حسب لیاقت و جهر دانی
و کارداني هر کدام فرموده برای تشخیص منصب و تنخواه و جاگیر حکم میفرمودند و بعد شام از دیوان عام برخاسته
نماز مغرب خوانده در خلوت کده خاص تشریف میبردند و در انجا معتمد خان شیرین زبان قصه خوانان قصه خوانی

وقوالان خوش الحان و سیاحان عرصهٔ جهان حاضر میشدند اندرون پرده سیوان و بیرون گوسر یک
موافق رغبت طبع اشرف اقلی احوال اسلاف از بزرگان و بادشاهان و عجایب و غرایب دیار و امصار بعرض
میرسانیدند + خلاصه آنحضرت تا نصف اللیل اوقات شبانه روزی خود را باین قسم تقسیم فرموده داد زندگانی
و فرمانروایی میدادند + چون شفقت پدری در حق آنفرزند قلبی هست + قلبی لهذا در نوشتن و اطلاع دادن
هر آنچه خوب باشد و بران فرزند ارجمند زیبنده بود دریغ نمیکنم + و در هر وقت آنچه بیاد آمد بزبان قلم داده
معاف نمیدارند رقعه ۳ فرزند عالیجاه محمد اعظم حفظه الله تعالی وسلم + ظاهر اردوی خیلی جلد و تند میروند
چنانچه بسیار سایبان بردار ایشان از پا در افتاده و زندگی را جواب داده و در حضور بعضه رسیده و طریق سواری
دیده اند چرا خلاف آن پسندیده اند فرو + آهسته خرام تا بکعبه مخرام + زیر قدمت هزار جاست + رقعه ۴ فرزند
سعادت توام محمد معظم حفظه الله تعالی وسلم حسن بیگ و یکتن کار چکاکه کوژ را بعنایت خلعت افضل اهل معزول نشده
در عایای آنجا داد و بیداد دارند و سر بسنگ میزنند و میگویند ع اگر تو می ندهی داد روزداد می هست + محاسبهٔ
حقیقت ظلم عمال بنام ما و شما مینویسند جزای اعمال حق دانسته باحوال سکنهٔ آنجا دارسند والا جاگیر تغیر خواهد شد
و عوض نخواهند یافت رقعه ۵ فرزند عالیجاه آنچه معلوم شد و مصطفی قلی بیگ دیوان خاص آن فرزند
کار ها بجز رسی سرانجام میدهند نخست اضافه منصب و خطاب خانی اگر نویسند داده آید آدم خوب مثل
طلای خالص است + آنچه بسیار بهتر و کم و بیش بسیار بد و بیش + بیت جز انسان درین عالم که بسیار است نیست تو
روزی سعد الله خان مرحوم بمن فرمود که فراغ از اوراد و وظائف نادیری دست بهم داشته بود یکی از بندهای
گستاخ پرسید که ام آرزو با قیست گفت آدم خوب الحق حرف خوبی گفته هر چند جوهر دیانت و امانت
در خلقت انسانی جبلی است بهر که حق تعالی کرمت کرده باشد اما بهمت و انصاف آقا را نیز دخلی هست که
نوکر را مرفه الحال و از عهدهٔ معاش بمقدار احوال فارغ البال دارد تا حاضر و بیان عالم تعلق خلل انداز اعتقاد او
نشود ع که مزدور نوشدل کند کار بیش + رقعه ۶ فرزند عالیجاه بهای نصرت جنگ التماس ما هم تعب کرده

اگرچه ضابطه نیست که کمتر از شش هزاری مرحمت شود لیکن چون دو کار دست بسته از دست او برآمده و پاس خاطر
آفرزند علاوه آن لهذا دادیم از همان راهی مراتبها که از انجا آورده یکی بگیر و شکر این موهبت عظمی که مانوق
مراتب دست بجا آور رقعه ۷ آفرزند عالیجاه میر خان متصدی حمالات حصه سپاه آفرزند پرگنه شکر اراد اگذاشت
شود عوض آن حمال دیگر میخواهد و حضور قلت تنخواه و کثرت طلبدار است از انجا گذشته و آنچه آن آنچه بود
قسمت یافته عوض یافتن ممکن نیست بنویسد که تو فیر حمال دیگر برآورده از انجا بدهد رقعه ۸ آفرزند سعادت توام
معه اعظم خطه الله تعالی و تعلم و از وقایع صوبه بالا وه بعرض رسید که پهار سنگه کور باطن از کمال نخوت و پندار باطل شود و فساد
شاه رصد آهنگ آرائی بود از دست ملوک چند پیشتر است دیوان آن فرزند ارجمند اقبال پیوند گشته پسند و بخشم
و اهمال گشتند الحمد لله علی کل حال بیت ایزد ترا قربان احسانت شوم + این چه احسانست قربانت شوم + فی الحقیقت
ظهور این امر نتیجه فیض تربیت آن فرزندست که نوکران را دل داده سرگرم کارهای عمده بادشاهی میکنند
باین توجیه که تهیست خالی برزبان نیاید مالای مردار قیمتی پنجاه هزار روپیه برای آن فرزند مرحمت نمودیم
و چون این بنده درمان مثل رسانت آورده که گربا کنجشک مردانه بازی رازده اورده منصب پانصدی ذات
و صد سوار و خطاب بهادری و خلعت و شمشیر و اسپ بلندی بخشیدیم آن فرزند هم رعایتی در خور که موجب تنبیه اقران
و امثال تواند بود البته مع نشان تحسین و آفرین و استقلال نیابت صوبه بفرستند تا نوکران دیگر
را هوس این خدمت و امیدنتیجه افزاید رقعه ۹ آفرزند عالیجاه سلمه الله فوجداری سیوهٔ از فتح جنگ خان بالی
تغیر کردن و بهرادر زاده و عده دیوانخانه خود دادن شیشه درست از دست خود شکستن است قوم بالی در صوبه
گجرات از بهر تهانه و قرولهم و رسم سپاهگری دارند فوجداری های صوبه غیر از بنها بدیگران دادن دور از عقلست
سعد الله جائیست که مثل حسن علیخان پسر اله وردی خان و صف شکن خان و غیره پنجهزاریان فوجدار آنجا
بوده اند تا از عهده بندوبست آنجا برآمده اند اگر متصدیان آن آفرزند بر نقشه عمل شجاعت خان مرحوم راه روند
خوبست والا این صوبه گجرات خدانخواسته اگر سررشته عمل یک و جابرهم خورد تدارک آن بطول خواهد کشید

پیشتر فشارانده بیت من نگویم که این یکن آن کن بصلحت بین و کار آسان کن والعافیة بالعافیت
رقعه ۳ فرزند عالیجاه بافهار رجاسوسان معلوم شد که شاهراه از بهادرپور تا نجسته بنیاد خالی از مخاطره
قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافران بغارت می برند تردد دین باینیت نمیتوانند آمد و رفت نمود
هرگاه در قرب لشکر باشما ایخال بوده باشد وای برحال طرق و دست معلوم میشود که منهیان اخبار متعینه
با نفرزند نمیرسانند ازانجا که غفلت و بی پروائی خلاف طریق ریاست و جهانبانیست کاتبان جدید تنبیه
تعین نمایند و عمله و فعله پیشین را بسزا رسانند و فوجی مستعد مقرر سازند که استیصال مفسدان از بیخ و بن
کرده شاهراه از شر جماعت حرامیان پاک سازند ننگ و عار ناکی گوارا توان کرد بیت من نمیگویم زیان
کن یا بفکر سود باش + ای زفرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش و الدعا رقعه ۲ فرزند ارجمند عالیجاه
انجوره وسیفه چینی خوش قماش که اکنون باوجود تلاش هم نمیرسد بطریق پیشکش آورده بودند درین ضمن
گرسی کچکوله نیز بنظر گذشت برای آنفرزند دلبند فرستادیم شکر هردو عطیه بجا آرند و در ارسال ڈالی انبه
تبلافی مافات کوشند رقعه ۲۲ فرزند عالیجاه یاد داریم که روزی بخدمت میان عبد اللطیف قدس سره
الشریف رفتیم و در اثنای کلام گفتیم که اگر اجازت باشد چند ده از مضافات اکبر کون برای مصارف
خانقاه مقرر کرده شود این دو مصرعه بر زبان صدق ترجمان راندند بیت شاه مارا داده و هم ستند
رازق مارزق بی منت دهد + گفتیم همچنین ست اما تقدیم خدمت فقرا و اهل الله برای خیر و برکت و قبولی
و عافیت خود و حصول دعای مزید نعمت و دولت برای آن ست گفتند اگر فی الحقیقت از تصمیم ارادهٔ باطن
نیت خیرست نصف غلات از حصهٔ رعایا بگیرند بلکه مظلومان محنت کش را زیاده ازان بگذارند و اورا
برای گوشه نشینان متوکل که زبان سوال بسته در بیابانها و زوایای ویران مسکن دارند مقرر سازند
و بداد مظلومان نوعی برسند که حق کسی تلف نشود و دست اقویا از حال ضعفا کوتاه باشد افزونی
دولت و نعمت مشاهده نمایند بتقریب نالش سکنهٔ چکله کوره این نقل بیاد آمد که بی اختیار بآن فرزند

طی شد والد عالم فرزند عالیجاه و دارونه توپخانه و دیوانخانه را فوجدار فوجدار احمد آباد کرد و اند
و او تمامی نجات بنجویشان و اقربای مردار خوار پیروزه خیشان بجاست و دارونه مذکور بعد الت آن فرزند
بازنمی یابند و چهی سال مرحوم خوار و باش فریق و اداوش شده خلق الله را ایذا میرسانیدند چیزانکه در وقت
جزای اعمال چه جواب خواهیم داد حق سبحانه تعالی عادلست اگر ظالمی را کار فرما کنیم هر عذاب که از ظالم
نامور ما بر آید عدولست بآن سزاوار یم که ظالم را ازو زاول بداد داد خواه رسیدن و در حق خود و خویش
ظالم بودن نیست بیت گندم از گندم بروید جو ز جو + از مکافات عمل غافل مشو فرزند عالیجاه
مثل زاهد با نوه ضعیفه بیچاره تا کی بحال تباه و محروم خواهد بود و بسا و شما حقی دارد و فردا حمایش چه
کرونتیجه آن دیدنی مثلست حق هیچ حال نباید بود یاد داشته باشند که روزیکه فیل فتح جنگ خان بر الفقر
حمله آورد و میر بابو چه کار ستمانه کرد فیل را از شوخی باز داشت و خلعت عنایت نامگرفت که حق خانه زاد
بجا آورد هم مزد چرا بگیرم برای خدا و خاطر باسپنده از کینه و میپنده پروا نزند و آن ضعیفه را که غیر شما دیگر قوما
مشمول عواطف سازند نیست قدیمان خود را بفزای قدر که هر گز نیاید پرورده فدا بر فرزند
فرزند عالیجاه فروشته اعتماد خان وحی بست که خواهی نخواهی بران عمل کرده شود و بعد تحقیق انچه لازم
حکم کرده خواهد شد رقعه ۲۰ فرزند عالیجاه روزی سعد الله خان و حضرت بدیدن آمدند اعلی حضرت فرمودند
پرسیدند عرض کرد که فقره چند در پیاضی بنظر آمده بود و نقل بعضی از آنها عرض رسانم فرمایند
از عدالت افزایش ملک و مال از شجاعت و سخاوت و صحبت داشتن با علما و فضلا و معتمد بودن از فرقه جهلا
نشان عقلست عامل بودن بر عقاید مستقل ماندن در دین شدائد متضمن فنون را موزونی از تدبیر رهائی
و شاکر ماندن بر نعمت بر رهائی خاندان از ترحم نمودن بر پشیمان و محتاج انشدن خود از کار واسطه
محتاجان انصرام امور ملکی بهمراهی و صلاح دید و مشاورت علماء و فضلا و معتمدان بود و باستداد بهت فقر آنند رحمت ساند
از غیبت از اله و رد و مردمان امید رحمت داشتن از جناب حق بعفو جرائم مجرمان انحضرت خیلی

محظوظ داشته بوسه بر پیشانی خان پسر فرزند آخر روز چند تهان نموده در روزی یکرنگ بخان مذکور مرخص
فرمود و مذکور است که تنها نمیاند و تنها نمیباشم بآن فرزند دلبند هم نوشتیم توفیق عمل بهمگنان رفیق باد رقعه ۲
فرزند سعادتمند تو ام محمد اعظم حفظه الله تعالی وسلم ظاهر است بر ضمیر انور ناظر و پوشیده نخواهد آن فرزند عالیجاه در نقار خانه
قمار بازی حیف صد حیف باوصف دعوی جهانبانی اینهمه غفلت و نادانی هر کار را چاره شد که خبر نمیرساند
یار فرصتی خواهد بود و کاتبان جدید مقرر سازند و تعدیه کنند رقعه ۳ فرزند عالیجاه ظاهر است ایشان یکبار
طرف دریای نیل و صید کنار بسر برند اگرچه شکار شغلیست که هم تماشا و هم لذت غذا میدهد اما مادر حقوق
فراغ از سرانجام امور متعلقه که بمنزله فرائض توان گفت خوشنما و خوش آینده تر است خصوصاً ادای حقوق
ریاستی که شرعاً و عرفاً واجب آمده و خبر باز پرس آن از احادیث معتبره و تواریخ مشتهره و غیره کتب پیدا
یافته میشود و بهیچ کار ها مقدم باید دانست شمار از تشبیث امور بیک مرتبه اگر اطمینانی حاصل شده باشد بتنظیم
و تنسیق معاملات متعلقه خان جهان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد یکه چرا نمی پردازند شما را ذوق
صید و شکار و دار اشوق قلع و قمع شکنی و غیرهن بچگان را گر فتنی و بهیات معاش گذاردن عادت و کجا بیت سر کی
ناصح برای دیگران و ناصح خود یافتم کم در جهان + عمر به بطالت میگذرد و کار دی از دست نمی آید فرواخذا
چرا باید داد ع که پاینجهای پر حال ماه رقعه ۴ فرزند عالیجاه اگرچه آنقدر ز جوانی مشتاق پدر پیر نیستند اما
پدر پیر مشتاق پسر جوان هست ع بیاد از دل ما کوههای غم بردار رقعه ۵ فرزند عالیجاه محمد امور سود اگر
تقدیم پیشنهاد و اصلاً مناسبت ندارد و انعنی چنان مینماید که دزد را پاسبان کردن باکمال فهم و دانائی
و طبیعت راستین تجویز نمیتواند آمد و بعمل نباید رقعه ۶ فرزند عالیجاه قصبه بود حدار مضافات صوبه گجرات
سوداگران عالمی پر معاصی ست عنایت سکنه آنجا واجب افتاد و پیشتر از آنکه از بندر تا فوجدار آنجا ست
مستقل او بحال دارند و حرف دیگر اینان عرض کرده قفل [illegible]
[illegible] شان آنهاست حق او نشناسند رقعه [illegible] غنیمان گوشه چشمی دگر دارد [illegible]

دیگر بست شاهان را + رقعه ۳۲ فرزند عالیجاه محمد بیگ از نوکران آن غفران آن عالیجاه که در فرقه ضلاله غنیم لهیم رفته میگویند که از قبیله معتمد خان دیوان دکن و دیوان بخشی تن ایشان بوده است بنابر آن قدیم راستقربان جدید در نظر شما نتوانستند و بدان رفته گذشته را بطلبند و پیش با بفرستند کالاتی به بریش خاوندوالا نبویسند که بعد اطلاع احوالش بتیوان طلبید رقعه ۳۳ فرزند عالیجاه مهذب آستخوان الشجاع خان محمد بیگ نبوسید و حقوق خدمت او نگردیده ورثه او همین دو داماد و یک پسر نابالغ اند باندک تقصیر که صدق و بطلان آن اعلم عند الله چرا ازنان می اندازند و بنام هند و از تغییر سلیمان عرضی غیر مرضی می نمایند رقعه ۳۴ فرزند عالیجاه مسند سور عمده ترین محال صوبه مالوه و در جاگیر ایشان مرحمت شده سابقا سر بلند خان و سنبلستان و کم منصبان مثل نوازش خان و وی فوجدار آنجا بوده اند آن نورالابصار عالم کار آگاه امانت و ستگاه شجاعت پناه آنجا بفرستند روزی حضور اعلی حضرت مذکور شده و رفق خانه و افزایش مال و آبادی محالات جاگیر سعد الله خان را عبد النبی دیوان خان موصوف خودش مصروف بجان و دل در امور سرکار والاست و فتی کنایه با خان مذکور فرمودند که ما شنیده ایم که شما سنگ پارس دارید از نظر نگذرانید عرض کرد که فلانی را بصفت انسانی و وصف زراعت شناسی دارم آنحضرت الحمد لله خوانده بزبان درفشان آوردند که باین وصف خود شمارا هم موصوف میدانیم اورا بشما ارزانی داشتیم آدم هوشیار امانت دار خدا ترس آباد ان کار کیاب بایست انچه بر جستیم کم دیدیم و بسیار ست نیست + نیست چرا آدم در ینعالم که بسیار ست نیست + خان مذکور آداب بجا آورد رقعه ۳۵ فرزند عالیجاه شغل و عمل عالی محال جاگیر آن عالیجاه از فرو مرسله بسوانح نگار ظاهر سر بگریبان غفلت از روزخ چرا ع واداد از دست غفلت او داد رقعه ۳۶ فرزند عالیجاه ماشمارا خوش تجویز و خوش تمیز دریم چیز میدانیم ع چشم بد رخ خوبت دور خدا حافظ + محمد بیگ خان را تغییر کردن و شیر انداز خان را خوجدار سورٹھ دادن عجب عجب خواتم امور ازشخصیت و شعور آدمی بعید ظهور دارد ع شیطان آدم است و مال با

اینجا چند از یاران سپاهی منش مثل قطب الدین خان بوده اند اگر شما سید کمال و سید مراد را که دران صوبه
فی الجمله معتبر اند تعیین میکردید مضائقه نبود و بهر تقدیر فوجداری سرکار مذکور مع محالات بموله
آن بجاگیر ایشان مرحمت شده از نوکران قدویت نشان خود بهر کرا لائق دانند برگمارند انشاء الله
و بهادر بیگ شروانی اگر دوری ازان نورالابصار اختیار کند ظاهرا متحمل این کار توانند شد
و یا نتواند دید واقف حالی بر دو عظم نظم معاملات ملکی و مالیست ضائع کاران مطلب جو موجود و
خوش کرداران رهست گو مفقود حضرت عرش آشیانی که نوکران خوب می داشتند ازین جهت فتوحات
متواتره و مهمات متکاثره میفرمودند ما در عصر اعلی حضرت بندهای نامدار جان سپار و عاملان کار
و دفتر داران هوشیار بسیار پیش می آمدند و با این همه از ات قدسی صفات در رتق و فتق معاملات
تعلق خاطر و توجه باطن و ظاهر میفرمودند یاد داریم در هنگامی که اعلی حضرت مرا و بخش را بجهت
تسخیر ولایت قدیم بجانب بلخ مرخص فرمودند دیوان فوج مطلوب بود در حالت تجویز نسبت کسر
از اهل کار و بیکار بهم رسید حالا یک کس ای دیوانی بنگاله که بحکم استی و کاردانی آراسته باشد
میخواهیم و یافته نمی شود از نا یابی آدم کار آه آه رقعه فرزند عالیجاه ایشان که نسبت بخیر دارند
با وصف این از عمل ظلمه و مکافات نمودن آن فرقه ضاله چرا غافل میباشند در بارهٔ حاجی پور و
هاجی پور و دیگر تهانجات فوجداری که هر روز دار و گیر جو خطیر میشود و از پٹنه گنج و قدمچه لشکر گویان
راه میرسند و سکنهٔ شهر و مسافران غریب البته می برند امان الله بیگ داروغه توپخانه و دیوانخانه
فوجدار نوشته کرده اند و تهانجات بنجویشان خائن و مردار خوار سپرده مظلومان بحمایت ایشان
آن فرزند نیستند آنها سر بفریاد و حیف صد حیف وقت چون سیف میگذرد و طعن ابنای دنیا
و خود نمایند دجل و علامات خاطر میرود فوجداری یکی از گجراتیان مثل صفدر خان ثانی و پسران
بهادر شروانی باد داد که در عمل شجاعت خان نیکنام بوده اند باسکنان شهر حمایت دارند

واشگاف میگویم که در وارا بچشم عنایت و غفلت از احوال عمال ما خود خواهیم شد و واقعه نگارو
بسر کارهای معتبر و محتاط در محال گذارند و در سر احوال حکام بخوانند و بوقت بتلافی پردازند
فردا چه پرسش گفتم روز حشر خواهد شد و قسمت کنان ناهار خلق پاره کنند رقعه ۲۸ فرزند عالیجاه قاضی
عبد الصمد بر حمت حق پیوست بار او خلق الله را در این نوبت خوشنود داشته باید از احوال پسر اثر
اطلاع عنایم عبد المجید خان پسر کلان او چندی قاضی بر کاب ایشان بود و هر قضیه است و میفرضی صلاح
اگر دارد بفرستند امری خطیر نیز قضا نیست که بندهای اجل شانه بقبول و تصدیق قاضی اسیر و قتیل
میشود از قضاه تشیخ الاسلام در تحقیق و تشخیص صدق و بطلان بذوق حسنات چنانکه باید موفق بود
آدم خوب النادر کالمعدوم رقعه ۲۹ فرزند عالیجاه دارو غه عرض نگار شما احتیاط شنیده ایم اینجا
سیاوش خان شاه میر با وصف منصب پیش و جاگیر سیر حال آنجا غرض ست و بعضی ای اینکار را
دیانت شرط اسد الدین پسر ولاور خان که پیش ایشانست اگر این جوهر همیشه مشعوذ نشده باشد بفرستند
که بحضور طلبیده شود و بخدمتی مامور گردد و این دل خسته از خود رفته بغرض چیست گفتن بغرضی که جوهریست از خلقت
و آن حکم عنقا دارد از حکیمی پرسیدند که داروی مرض غرض چیست گفت بغرضی که جوهریست از خلقت
جبلی و مصفله آب تاب آن نظر غور و توجه باطن آقاکه نوکر هیچ ممر محتاج در رانده نماند و جوهرش
در همه حال روشن و جلی باشد و زنگ اغماض پرده صفایش نگردد رقعه ۳۰ فرزند عالیجاه اشتیاق از
چار کوهه تا قادر آباد بتواتر راه میرنشده و مسافران کتر براه بسلامت طی میکنند احتمال غالب که
بخبری نخواهد بود و العاقل تکفیه الاشاره شما را خبر دور و نزدیک زود و دیر سد از احوال بدر و زجر اچرا
علم ندارید فکر آن فی الحال باید کرد و نوکر خوب را بنوازش امتیاز بخشیدن و بد را بکیفر عمل رسانیدن
عدلست الدنیا مزرعة الآخرة انتظار جواب بی اریم ظالمی از عالمی در حق خود فاتحه خیر خواست جواب یافت
که در باره ستمگاران جزو او مظلومان دعای غیری اثر ندارد رقعه ۳۱ فرزند عالیجاه جانا عزیز چند قطعه

از پیشگاه اعلی حضرت خوش آمد باقتضای شقاوت قلبی بی اختیار با نفرزندار جمند نوشتیم که تنسا
نمایند و نباشیم چنین چیز بهترین اعمال سنیه و بنداوین بمردم بد تر نجیدن بعد م حصول مقصد
نرنجانیدن مردم خوب مزاج تخم داشتن باکمال اجتماع خجیت و داشتن با اهل صفا و جستجو کردن از ان
با استعداد و بارنداون پیش خود بمردم جهال دادن بهر بابت استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال
یکدیگر و داشتن اهل فضل معروف نمودن مزاج بعدل میل نکردن با قوال غیر عقلا نه خیر نمودن از اموال
ستوده کلان پل مکان نفیس و لستن و بود و گمان کردن که بیگانه از خلق باشند پیش دانستن چیزیکه مصالح
امور دنیا و مقتضی باشد در بن عصر هم مردم خوب بسیار ند اما دل متخصص توفیق پیش آوردن آنها کو ظاهر
بعد چندی بدتر از بن خواهد شد فردوس زمانه ضعف زمانه در فکرم که مبادا از بن تیر گردد و شما که در اجمیر
جهانبانی دارید بچو بید و بچو اهید و نگذارید دیگر بدیگر بدید و نگفته باشم فرزندان الجاه گلشن و دوان نام را
که آن عالیجاه برای سواری با فرستاده اند دیر پسند کردیم خواهش بابا ل و جمال هم مناسبت
دارد و بر اسپ نیاز فرو چاپندن که تواند سوار بشوند ظاهر از سواری آنها پر محظوظ شده و است
بنام فرخنده اخترام و سپارند تا پیشکش امانت خان که در اهتمام الجاه یار خان طیار شده اند برای آنفرزند
بفرستادیم الا آخته بگی همسایگان میرزد که اسپان خوب چرا پسند بهر جمال ما خواهیم فرستاد
فرزندان الجاه و تفصیل مصاحبت مقربان صادق ما از نوشته شده کامل و انمارجو اهیس شنیده
حالت نادیدنی و بخت اکثیدنی برا سلامیان و اشکمیان گذشته انچه آمده که بعضی از این بسیار
سر ا پا شقاق بسر آمده بخیر و صلاح دوخته شده نگردد چنین ابرا دوخته از بیخ بیاورد کار نباشد
عمل والی در ارتفاع و انداز خلق امد تاثیر کلی دارد و آن اشارت بشیامت این بچاره ناکاره
باسم اعظم تاره سوسوم شده شاد باش فتح بنوازند در صنایام طلبیت باد دارند که ها با کی دهوان
متوهم شده تفصیل بعرض اقدس رسانند از کشمیر ان شاء الله تعالی در احمد آباد در عرض راه دیده اند البته

این شهرمندهٔ عقبی طالب دنیا را ابلاغ نمایند و خیر عواقب امور و سلامت ایمان از دل و جان مسئالت کنند و بگویند
که نزدیکی باجل و دوری از حسن عمل عمر بتغافل بیحاصل گذشته دری که مانده نیز لاحاصل میرود و قدم حیات پیش
فکر نجات پس فرو ناپیچ ما کردیم بر خود هیچ ناپینا کرده و درمیان خانه گم کرده ایم صاحب خانه بیا و

رقعه ۴۵ فرزند عالیجاه ماجرای بی ادبی و ناهمواری میبرد هو کوکه از وقایع رکاب آن عالیجاه مفصل
باگشاف گزارید بیت مولوی معنوی مصداق حال اوست بیت لطف حق با تو سخنها کند
چونکه از حد بگذرد بر تو کند معاتب ساختن و از نظر انداختن او سمت وجوب داشت که بر حقوق ماور
پیر بتازد و بقول سعدی نهیداند بیت منت منه که خدمت سلطان همیکنم منت شناس ازو که بخدمت
بداشت و بهر تقدیر باک منان ایشانرا بجوهر خود و خلعت خلق خلق کرده اگر این خرده بگفته نیاید
خوب ست ع که ستحق کرمت گناهگارانند رقعه ۴۶ فرزند عالیجاه اعلی حضرت از سعد الله خان
پرسیده اند که اسباب خوشنودی خالق و خیریت عاقبت چیست عرض کرد که عدالت و سخاوت که حضرت
آفریدگار در ذات قدس آفریده شخصی ازراه کنایه سخنان موصوف گفت که مردم متدین و وفادار
در عرصهٔ روزگار کمتر اند شاید بنظر شما درآمده باشد جواب داد که زمانه از آدم خوب هیچگاه خالی نیست
صاحب خرد میباید که دریابد و آنها پیرداز د و بکار خود بسازد و گوش بحرف اهل غرض در حق او
نگمارد داعی حضرت میفرمودند که مردم متدین و آبرو طلب متصدی خوب غنیمت ست هرکرا خدا تعالی
برتبهٔ اعلی فائز گرداند باید که تفحص آنها نماید و جوهر قابل را بیگانه نسازد و اگرچه بیگانه باشد و از جاهل
بیجوهر بیگانه شود هرچند او خود را بیگانه داند متصدی آشنا پست قرابت و دوست افتاد نیست رقعه ۴۷
فرزند عالیجاه روزی اعلی حضرت در خلوت بادار شکوه ارشاد نمودند که در حق امرای پادشاه بے
کج خلق و بدگمان نباشد و همه را مشمول عواطف و الطاف دارد و عرض و غرض آمیز سخن سازان
در حق این جماعت نشنود که اینحرف وقتی بکار خواهد آمد از بسکه دل میسوزد حرف ناگفتنی میگویم

نفاق با مردم کار ضایع کاریست رقعه ۴ فرزند عالیجاه روزی اعلی حضرت متاع بضاعتها را تشهیر این
آورده بودند سعد الله خان و علی مردانخان موجب ملال خاطر اشرف استفسار نموده بودند آنحضرت فرمودند که چند
کس از ناظران ملک و مال طمعه اجل شده اند و مردم دیگر یا فرو گذاشته یا بالفعل بنظر نمی آیند که زود متحمل
چنان امور خطیر تواند شد باندیشه اینکه بهادر انتظام ابتر شود خاطر متردد است فتح خان عرض کرد
که رونق مهمات خلافت از ذل بنیاد منحصر بهمت شخص قدسی ست بالفعل پنج کس از نوکران خانه غلام
چنان تربیت شده اند که بمنصب والای بادشاهی و خدمات صعب بجات ورتق و فتق معاملات مهمات دارند
بهجرد استماع این حرف بمزاج اشرف فهرختی پدید آمد و حکم شد که آخر روز بملازمت بیارد تا سیر صورت
و سیرت آنها کرده شود چون خوش شد اگر کارهای خاطر خواه متمشی گردد چنانچه بروقت بحضور پر نور آمد بعد
تحصیل دولت ملازمت اقدس عرض جوهر انسانی و کاردانی داده هریک بعنایات و قدردانی
خدیو آفاق بمنصب لائق از ذات و تابینان عز اختصاص یافت آنحضرت خان مذکور را نیز بهمان عواطف خاص فرموده یکهزاری ذات دو صد سوار اضافه داده فرمودند ای وقت تو خوش
که وقت ما خوش کردی ۴ خان موصوف در جنب شکرانه پذیرائی عرض خود و تفضلات خداوند نعمت
یکهزار و پنجاه اهل استحقاق بخش کرد رقعه ۵ فرزند عالیجاه کامیاب خان پیشکار بخشی شما نوشته است
بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون ۴ فلکش هم بدان برد بخون ۴ اگرچه برای نسق انچه کردید کردید
اما اگر استعجال ناروا جائز نمیدانستید خوب بود بمعتمد اقصاص اگرچه از آئین عدالت ست لیکن
دل آزاری موجب ناخشنودی حضرت باری ست از اینجاست که گفته اند ذع در عفو لذتیست که در
انتقام نیست ۴ رقعه ۶ فرزند عالیجاه سعادت توام محمد اعظم حفظه الصمد وسلم شما حالت اسپان سوار
نادیده اید جهانگیر بادشاه بهمین آخته بگی سیاست شده بنیوند خطاب صف شکن خان یافت
بی جوهر خیلی بیجا شایع بر عکس نهند نام زنگی کافور ۴ قول اعلی حضرتست که آدم بی شعور ضایع کار

میباشد چه باید کرد که از من و مشاق و سفر و یساق وقت فرصت تجویز بهوقع نمیتوان نمود ایشان
کسی را از بندهای رکاب خود تجویز کرده عرض نمایند فردا باین مرد بان باید ساخت چه توان کرد
فرمان ایشان در رقعه فرزند عالیجاه واقعه نگار پرگنه بونی بهرا ور خود دیده که پانزده شانزده هزار
روپیه هر سال از اداری می آید و این و فوجدار زیاده از هزار و دو هزار داخل جمع نمی نمایند تا
این اداری نیست از هر سال عوام محض خراست اگر از صد پنج و چهل یک پیشکش فرمایند مضایقه
نباشد چون این تقریر بعرض رسانیدند این ظاهر شد و اول اجتهادات این فرمان بنام ناظم صوبه دیوان
صادر شود و بعد اثبات نموده خواهد شد آنچه از زمان پیش ایشود و نصف بجاگیردار گوارا است دعوای
آن حال خالصه شریفه نیست در عصر اعلی حضرت شخصی هنگام عبور سواری خاص بآواز بلند عرض خواند
که این عهد اشرف جامع جمیع حسنات است خدایا عادل و وزیر اعظم جهت ورعیت بهران مشتاقین خلق الله
مرفه الحال شکرانه این عطیات از جناب ایزدی بر ذات اقدس از جمله مفروضات است آنحضرت
بعد استماع این حروف در سواری راندن اندکی مکث نموده بندهای خاص را از دور طلبیده بآهستگی
بر داشتند و از العنایت خلعت نوازش فرمودند سعد الله خان در آن وقت بسمع مبارک رسانید که بعضی لوح بقدر
خواهش و خواهش اتفاقا چهار پاک بهم میرسد رقعه فرزند عالیجاه سعید خان بهادر ظفر جنگ شخصی را
از نظر اعلی حضرت گذرانیدند بحسن توفیق ورق او کلمات خیر اداکرد سعد الله خان از خوش نگاشته گفت
خوشا حال سعید خان که چنین آدم را پیشکش میکند و عرض خوش کرد ازین سعید بهر بر زبان مبارک
آنحضرت رفت که نوکر کنانیدن کار شما و پیش آوردن مردم خوب کار ما و نوکار های ما است جهان سال
این منت بر گذارند که دبیر خوش تحریر و تقریر و عامل آباد دان کار دیده سپاهی قبیله دار الیسار
میخواهیم هر جا باشد بهم رسانند و از نظر اشرف بگذرانند امیر الامرا عرض نمود که آدم هر صنف در عصر
اقدس مشق هر حسن عمل که میکند آخر کار بمنصب و خورد و عطای خلعت فاخره امتیاز می یابد حکم شد که

دیوان اعلی استمان چوبهرش کرده خدمت لائق تجویز نماید سعید خان بهادر کفایه انهمه حسن توفیق
خانیرا قدردان دو هزار روپیه بفقرا و صلحا و غربا تقسیم نمود در قعده فرزند عالیجاه روزی بهاڑ ال
دیوان سرکار برادر نامهربان فردی از نظر اعلی حضرت گذرانید که دو لک روپیه بابت طلب
تفاوت ایام ماهین از سرکار والا طلبست بتنخواه ان فرمان شود آنحضرت فرمودند سعد الله خان
غرمودند که از روی سر رشته دفتر دیوانی تحقیق نموده بعرض رساند خان مذکور فی الفور التماس نموده
که اینچنین زر ها از خزانه بتنخواه نمیشود ثانی الحال در مطالبه و تصرف حساب نقدی محسوب میگردد
داراشکوه بعد بهناست بار بار دیوان اعلی کلمات تند گفت چون ازروی فرد مرسله بشرف
غسلخانه بمسامع علیا رسید همان وقت شفقت برادر نامهربان نوشتند و این فرد هم بقلم آوردند فرد
باصفا ف دل عیار دلبر باخویش دشمنیست ۞ هرکس کشد برآنه خنجر بخود کشد ۞ دریافت صدق و
بطلان خامه اینهای ملوکست بهاڑ ال کفایت خانه شما و سعد الله خان صیانت مال ما میخواهد
هرگاه فرد از دفتر شما در دست شاه بود باینسبی تحقیق نمود که تنخواه آن از سعد الله خان ممکن الحاصلست یا نه
بلول ساختن بندهای بادشاهی خصوص سعد الله خان بسیار بست و بست آوردن این امر هم خوب
معماملج کار آن صاحب شعور و استظهار افزایش مال و خوشنامی صاحب معاملهاند آخر روز چند نشانی
محمودی زر دوزی یکرنگ سه هزار دینار نقد بسعد الله خان انعام فرمودند در قعده فرزند عالیجاه
این نقل زبانی شیخ عنبر بگوش رسیده بود در رشته تحریر کشیده شد که بگوش آن فرزند هم برسد
روزی اعلی حضرت علیه و انخان و سعد الله خان را در خلوت خاص عز اختصاص بخشیده فرمودند
گوهرفشان فرمودند که رتق و فتق ملک و مال منحصر در فهم و انصافست نعوذ بالله اگر بادشاه بی جهت
بر تنبه خلافت فائز آید وزرا و امرا بی تدبیر را بروی کار آورد اختلال کلی در نظم و نسق بلاد و عباد
پریشانی رعایا بیسامانی برایا و بیقاعدگی حاصل و ویرانی شود شما سنه بعد با فقرا و صلحا صحبت داشته

بعد نماز پنجگانه برای مادعا خواسته باشند که رونق سلطنت نکاهد و پیچیدام بر برادران نیارد و بعد
ازین گذاشتن پسران مأمور داشته و بتوفیقات خیر موفق باشد بعضی اوقات اندیشه بخاطر راه می یابد که
حضور پور خلافت اگرچه اسباب شان و شوکت و سامان و تجمل و صولت هم دارد لیکن عقل و نیکوان
در دست بدان واقع شده رجوع بابدان نیک و بد بنیکانست و شجاع غیر از بیحیثی وصفی ندارد و
مراد بخش مجهول الکیفیت با کل و شرب ساخته دائم الخمر است اگر فلانی یعنی این عاجز فانی ذی غم
و مآل اندیش بنظر می آید اغلب که تحمل امر خطیر نباشد نتواند شد سعد الله خان این مصراع سودائی
برخواند رجوع مرد آخر بین مبارک بنده الیست آنحضرت فرمودند رجوع تا دوست کرا خواند و میلش بکه باشد
رقعه فرزندان دلبند من میگویند عاجز دانشمند و ابو سعید مرزا و قلیچ خان روزچه کی سپاهیان را
اول تواضع قهوه میکردند و وقت حاضری حاضری و هنگام طعام طعام و وقت رخصت خوشبو و پان
میدادند و بمردم خانه اجتماعت طعام اقسام میفرستادند میگفتند که نسوان و طفلان اینها بتنها خورند
این فرقه دکم هستی ما طعن میکنند و حسرت نخورند شخصی در زمان سلف پیش هندگی شکایت زمانه آغاز کرد
فرمود که هنوز موقع سپاس و وضع حمد بیقیاس ست که انسان را نه خوشنانست و نه غم مال و جانست نه
اندیشه سستی دین و ایمان و در زمان مستقبل نیابت ابنای دنیا مبدل خواهد گشت و جورهای متنوعه ظهور
خواهد یافت عدل و احسان قطعاً خواهد رفت ناظمان و محافظان بلاد بر بلاد بغارتگری خواهند گرایید
خلیفه عصر چشم از داد و خواهان خواهد پوشید امیران بمصلحت همدیگر بمعاونت سنگدلان خواهند کوشید
حق زائل و باطل خواهد گردید و نسوان بدلیری پیش خواهند آمد و خزان بوزارت اختصاص خواهند یافت
مردم زودی القدر از لیس فی دلی و بیقدری عمداً باصلاح کار نخواهند پرداخت و مستحقان مامور باد جود
گوشه نشینی امین نخواهند بود و بی شعوران و ناکرده کاران کارفرمائی خواهند نمود و پسران پدران را
خواهند رنجانید و پدران بی شفقت خواهند گردید زنان صالحه از فرشتگی بیحیثی شوهران ملول خواهند گردید

باران بروقت نخواهد بارید حکام غلات را بغرض شیوع طبعی گران تر خواهند فروشانید ممالک از تنظیم
کار فرمایان ویران خواهد گردید و فواحش و مساکن خوانین و خواتین علانیه ساکن خواهند بود و مردان
پیشینه لباس زنان رغبت خواهند نمود رقعه ۵۸ فرزند عالیجاه فاضل خان میر ہاڈی شما در گذشت
دل بهر دو آمد پیر از دار سر براه کار خوش اعمال بود عمامه تحاویل را سر حساب میداشت دخانه این
پدر سالان از میر سامانی خود روشن میساخت در خوش سیرتی وزیر خان حاجی محمد هم شبهه نباید کرد سید محمد خان
و میر نیاز هم نباید کرد سید محمد خان و میر نیاز هم اگرچه بد نیستند اما متصدی تنگ نیز چون منتسبان شما اکثر
ملازم میباشند حالا قابل خان را میخواهیم از شما بگیریم شما بر ای این کار محمد محسن را نگاهدارید اینجا قحط الرجال است
تا آمدن او عنایت الله خان سرانجام خواهد کرد گو مشاغل بسیار دارد حق حافظ مریم پیشتر است پیش
هم از شخصیت بیگانه نیست اما طرف خویشاوندان سخت میگیرد و مکرر بر سر منبر تصریح نصایح میکنم که گرفتار
سعد الله خانی خدمات مالی برادران خود نمیداد و میگفت که خانه بر انداز متصدیان چنین بلا دانند.
خدا تعالی رفیق بدها هدایت کند یا گردن بشکند رقعه ۵۹ فرزند عالیجاه انبه ذو القرنین پدر سپهر
خوشگوار از نعمت و دولت پسر جوان زیاد باد عمر چه از دو ست میرود نیکو ست رقعه ۶۰ فرزند عالیجاه
جان پدر و حاصل زندگانی پدر رضا به بگجرات مثل بنگاله رود کن و کابل نیست که بنا بر بعد مسافت و
سر حد ممالک تجویز ناظمان خواه مخواه منظور شود و بر ویه ما من بعد عمل نمایند تا آنوقتیکه آنجا قریب
بوعده و وعید کار متمشی باید کرد و فوجدار پرگنه و وحدکه پیر فرست بنا بر عوارض بدنی ملازمت شما
نکرده بحال باشد بطور او واگذارند رقعه ۶۱ فرزند عالیجاه فقیری حدیثی نوشته آورد که حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وسلم از حضرت جبرئیل علیه السلام پرسیدند که کدام عمل بهترین اعمال ست گفت
خدمت ملوک که نفع و سرور باهل حاجت رساند من میخواهم که در خدمت ملوک باشم و قضای حاجت
مسلمانان میکرده باشم فرمودیم که نقصان نیست رقعه ۶۲ فرزند عالیجاه هدایا که امرای والا

بگذشته داون آن نقصان بیست السال ست اگرچه این مرتبه برای مصلحتی معاف کردیم لیکن آینده
چنین تعلل نباید رقعه ۶۱ فرزند عالیجاه اسپ ترکی که این مرتبه فرستاده اند صورت و سیرت خوب
دارد از اسپ اولین هم خوب بر آید بسبک سیر نام گذاشتیم که اسم با مسمی باشد رقعه ۶۲ فرزند عالیجاه
موسوی خان را بجویید آن فرزند بخشی اول کردیم آدمی اگر از عهده یک کار هم خوب بر آید غنیمت ست
صورتش بد نیست سیرتش نمیدانیم ع که خبث نفس نگردد بسالها معلوم ۱۲ کلیه دانست هر که اخذ بتی باید فرمود
مخفی مقتضی احوالش باید بود که ابنای دنیا در ابتدا بتقدیم حسن خدمت فریفته پنمایند و بازا غوای
نفسانی را کار پیفرمایند اینجا بعد افتخار خان و محمد علی خان خانسامانی را فاضل خان و فضایل خان
خوب کردند که آثار خیر از ناصیه آنها دیده میشد امراض بدنی را اطبا علاج توانند کرد امراض غرض را
مقلب القلوب واکند رقعه ۶۳ فرزند عالیجاه سلمه الله تعالی میخواستیم دیانت خان عبد القادر را دیوان
سرکار فرزندزاده بهادر بکنیم اما اسم بی مسمی برآمد توقع دیانت ازو غیر متوقع رقعه ۶۴ فرزند عالیجاه شما
سلیقه و درستی در طیاری فرمایشات دارید گجرات مرجع تجار هندوستان و اهل کسب و هنر و اهل حرفه همه جهت
آنجا میباشند بالفعل از کارخانه بادشاهی تعلقه آنجا انچه می آید درشت و گران درین ماده ضرور سستی
البته لازم است رقعه ۶۵ فرزند عالیجاه ازو قایع نویسد مفصل معروض بارگاه والا گردید که امان الله بیگ
داروغه توپخانه آنفرزند ارجمند سنتهای شیطان سنتهای بیحیا آنجا سخت زشت دیده چیره باقخانه و قاطره اسباب
آورد فی الواقع تلاش و جانفشانی او در خور تحسین و آفرین ست عایتی که مناسب باشد
نمایند و بحضور هم معروض دارند رقعه ۶۶ فرزند عالیجاه میر جلال الدین که ازان فرزند جدا شده
ظاهرا همشیره زاده همت خان مرحوم ست که میر بخشی بابو و سید زاده کریم النسب صحیح النسب چه بر آورند
رقعه ۶۷ فرزند عالیجاه پسران شمشیر خان چرا جدا شدند استعفای آنها بی سببی نخواهد بود قدیما را
باید که حرف بر انداختن و از جدیدان توقع کار داشتن محض همینی تا آفتاب مشرق بدیوار و ایشان

بکسر اول اصح قوس
مقابل بیستون ای اسب
بیای فارسی ای صورتش
ای بیش از اندازه
و اضافی بمعنی اول
بعد از ذهاب تقدیم
ناصیه بمعنی پیشانی
پیشانی فراخی چ ۱۲
ای اگر زاده
ای دیانت
ای بیحیا
ای بیشرم
ای بیشرمی

چنین خیال بهر حال اگر در حضور اقدس بیایند و منصب پادشاهی اختیار نمایند مضائقه نداریم رقعه ۸ و ۹ فرزند عالیجاه
بیت همنشین تو از تو به باید تا تترا عقل و دین بیفزاید و از دربار مسموع میشود که در محالات
شما ظلم صریح بعمل می آید مظلومی بیچاره که بوالی نرسد و دفع ظلم از سر او نکنند مظلمه در دیوان قضا بنام
والی عامل بنویسند و بخشی دوم را اینقدر اختیار دادن و اختیار افزودن که دیگری را در کار او مجال
عرض نباشد چه معنی دارد اگرچه استقلال آدم کار هر قدر باید افزود بجاست فاما فاعل مختار ساختن
و بجزویات سانحه او نپرداختن محض بیکار باعی باید نشین و باش بیگانه او + و در ام فتی اگر خوری ان
او + تیر از درخ راستی کمان راکج دید + بنگر که چگونه جست از خانه او + فرد و تبرس از آه مظلومان که
هنگام دعا کردن + اجابت از درِ حق بهر استقبال می آید رقعه ۹ فرزند عالیجاه افتخار خان در باب محمد
خانسامانی از خوش فطرتی و همه دانی و جزو رسی حرف خوبی عرض نمود که بے دیانتی مخصوص افتاده و
چرا مال نیست راستی را بخلاف و خلاف را برست و نمودن همین خیانت مست خیلی خوش گردیدیم و بمقربان
مقربان اهل خدمات حضور قدغن فرمودیم که احوال هر کس را بی کم و کاست عرض میکرده باشند و بالتماس
مراتب خویشی و آشنائی و بیگانگی منظور ندارند رقعه ۱۰ فرزند عالیجاه جسونت کهتری را همگاه اعلی
بخطاب رائی امتیاز بخشیده دفتر وارتن فرمودند ارشاد نمودند که میان ما و جاگیر طلبان این باشد
یادداشت نوسر فراز ان فی اضافه هر گاه رجوع شود و چهار پنج منصب دار آخر روز که ما در صحن غسلخانه نقشه
صوبجات و عمارات می بینیم از نظر بگذارند تا حسب و نسب هر یک بنظر ثالث دریافته برای جاگیر حکم فرمائیم
همچنین بداروغه داغ تصحیحه حکم بود هر قدر دستکات داغ بموا هیر بخشیان بیایند بعرض قدسی رسانند
اسپان بداغ رسانند و محله در دیوان بنماید بسبب نعب لیاقت پیشاقی توجه ما از کار ها بر خاست
لهذا در نسق ضوابط اختلال کلی راه یافت آنحضرت مکرر میفرمودند که دیوانیان سر کوب امینان
و فوجداران و داروغه عرض مکرر کنند و بخشیان و منصبداران ایشان را در تدهین و تدقیق شعور باشند

که بهتر از همه باشند رقعهٔ فرزند عالیجاه باجرای بی ادبی و بی اعتدالیهای هدایت کیش پنجابی
که بهمراه وقائع الانوار شاه بنده نواز گیسو دراز خمر خورده رفت و موهمات خود را عرض داد مفصل از
فرد سوانح نگاه معروض بارگاه والا گشت آن عالیجاه را بایستی که هرگاه آن نابکار باین احوال منکر
در انمقام رفته بود کسان خود را تعیین نموده میفرمودند که قتال کرده بیارند جولان کرده همراه گرز بردار
بحضور میفرستادند ظاهر رعایت واقعه نگاری برین نیاورده اینجا گرز بردار شدید تعیین کردیم آن
تعین را بستده بیارد ناکسان که بروی کار آیند چنین کنند ما را در چنین مقدمات رو داری هیچ یک
از فرزندان نیست بعنایت الله خان و دیگران چه رسد فرمان ۲ ۸ بخط انور در حالت نسخ صادر شد
سلام علیکم و علی من لدیکم پیری بمن رسیده ضعف قوی شده قوت از اعضا رفت بیگانه آمدم و بیگانه میروم
خبر از خود ندارم که کیستم و چه کاره ام نفسی که بی ریاضت رفت افسوس بر آن باقی ماند ملکداری و عیش پرستی
پیش از من نیامد عمر عزیز مفت رفت خداوندا در خانه دارم و روشنائی آن در چشم
تاریک خود نمی بینم حیات پایدار نیست از نفس رفته نشانی پیدا نه و از استقبال توقع مفقود
تیر مفارقت کرد و چرم و پوست تنها گذاشت فرزندان بخشش اگر چه بیجا پور رفت امانزد یکیست
و آن عالیجاه ازان هم نزدیکتر عزیز القدر شاه عالم از همه دورتر فرزندزاده زاده محمد عظیم بحکم
اوند اعظم رسیده و لشکریان همه نیست و پا و سر آنچه بچشم من هست نظر است که از خدا او نادخود تنهائی گزیده
در حالت اضطراب است چون سیماب بیقرار نمی فهمند که صاحب تمکنی داریم هیچ با خود نیاوردم و ثمره
گناهان همراه میبرم نمیدانم که در چه عقوبت گرفتار خواهم شد بهر چند نظر بالطاف و رحمت امید قوی
است نظر باعمال و افعال تفکر بیقرار و چون از خود گذشتم دیگری کجا ماند هر چه باد ا باد اما کشتی در آب
انداختیم و سیاحت بندگان اگر چه پروردگار خواهد کرد لیکن نظر بحال ظاهر بر فرزندان هم ضرور است
خلوتی را مسلمان باقی گذاشته نشد فرزندزاده بهادر را جهای آخرین بگویند وقت رخصت ندیدم

اشتیاق باقی ماند بیگم بظاهر اگرچه ملول است لیکن مالک دلها خداست کوته اندیشی صورتشناسان چرا ناکام
ثمره ندارد الوداع الوداع الوداع فرمان بنام پادشاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش که در وقت
آخرین صادر فرمودند فرزند جگربند من در عالم اختیار هرچند بر رضای الهی نصیحت کردم و زیاده از
امکان وصیتها نمودم چون خواست الهی نبود بگوش رضا کسی نشنید حالا که از همه بیگانه میروم بر
بی بضاعتی خویش شرمسارم اما چه فایده عذاب و گناه هرچه کردم ثمره آن با خود میبرم عجب قدرتست
که آمدم تنها و میروم با این قافله تیپ اگرچه از دوازده روز موافقت داشت لیکن تا سه نیاورده گذاشت
هر جا نظر میکنم چیزی خدا نمی آید اندیشه لشکریان و لشکر نظر چه پیش آید بال آخرت موجب مالالت خاطر شد
از خود خبر نیست گناه بسیار کردم نمیدانم چه عذاب گرفتار خواهم شد چه هست بندگان اگرچه بسیار تقصیر
خواهد کرد اما مسلمانان و فرزندان هم هستند حفظ و احتیاط بندها بحسب ظاهر ضرور و عالیجاه هم نزدیک
انچه لازم بود در حق شما گفته ام او هم بسیار و دل قبول داشت نشود که مسلمانان کشته شوند و بال
بر گردن این ناکاره بماند شما را و فرزندان شما را بخدا میسپارم و خود را خصوصا بهیچ حالت اضطراب
بهادر شاه بر جایگیکه بود بست فرزندزاده عظیم الشان نزد یکی بمندوستان آمده و فرزندزاده دیگر
در نواحی گجرات حیاة النساء بیری از روزگار ندیده ملولست و مال بیگم بیگم و انداد دی پوری والده شما
در بیماری با سر بوده اراده رفاقت دارد و خانه زادان نامبردار چنور هر چند گندم نمای جو فروشند
باید بر قق و مدارا بی پروائی کار گرفته و پا باندازه رداد را رکشید والسلام رقعه بنام شاهزاده
محمد معزالدین بهادر پسر کلان سلطان محمد معظم شاه عالم بهادر فرزندزاده بهادر فتح ملک غازی و
شکست اورنگ زیب بجهت نمایان و تحسین فراوان شد فوجداری لکهی جنگل و منصب هزار سوار و دو اسپه
و سه اسپه و جلادری حسن خدمت اضافه مرحمت شد تعاقب دربان با خانه شیر و اسپ و فیل
و جواهر خواهد رسید باید که پیش از پیش بر ملک گیری و قلع و قمع مفسدان آن دیار به انتظام و بین که

جوهر اینای ملوکست توجه برگمارند و منتظر حکم در تنبیه سرکشان و متوقع اضافه مثل نوکران نشوند کدام
از شماست و ما خود آفتاب لب بامیم رقعه فرزندزاده بهادر فرزندان مرا جدان برای اضافه
محله داران ووقعه نگاران نمینویسند آن فرزندزاده چرا تجویز نمیکنند بلکه اگر دانند خدمت وقعه نگاری
بدیگری مقرر نمایند کرحالا واقعه نگار رقاع نگار نماند بهت چون غرض آمد هنر پوشیده شد و صد حجاب
از دل بسوی دیده شد رقعه بنام شاهزاده محمد بیدار بخت پسر کلان سلطان محمد اعظم شاه بهادر
فرزندزاده بهادر من از خارج بعرض رسید که هنگام بودن فرزندزاده در فتح پور خیر و شر ان بر موضع
دوهره که جهت مصارف باغ جهان آرا بیگم تعلق دارد تاخته و بیگم در بنباب بآن بیدار بخت نوشت
و ایشان معذرت نامه بدست بیگم نوشتند اینقدر چرا بجناب با نگاشتند و سوال و جوابی که میان
هم واقع شد بچه معنی مخفی داشتند رقعه فرزندزاده بهادر چون شما نثار قلعه بیتی شاه را گاه که پیشتر
گرفته اند گذرانیده اید این کمتر بست از فرزند عالیجاه بنابرانیکه در لیسا قست گرفته نشد اما فراموشی
از عالیجاه وهمی ندارد رقعه فرزندزاده بهادر برای رفع اغماض ظاهری و رفع مضرت سحر و دعای
اجابت مقرون ترقب نمایند جمیع فضلاء و علما متفق اللفظ اند که دم کردن سوره اخلاص و سوره فاتحه
بر آب و آشامیدن آن خیلی سریع الاثرست اگرچه بزبان کردن تمام بدن خود باطلا و نقره و مس و غلات
و روغن وغیره اجناس محصول ولایت اهل اسلام آنجا نیست اما چون فیض این عمل بسی کثیر از محتاجان
و مساکین پیرسد اعلی حضرت هم در سالی دو مرتبه عنصر مبارک را وزن کرده هموزن ذات اقدس
بستحقان خیرات میکردند اگر آن نور الابصار هم در سالی دوبار و در هر یک مرتبه هفت بار باجناس
جداگانه که در حد تسویه یافت عنصر خود را وزن کرده ایثار میکرده باشند برای رفع بلیات و حوائج
و بیماری خوب و مناسب بیست و شصت نفر و عجزا و نسته و در ما راهم دوا دانسته اند شافی
الله کافی الله معافی رقعه فرزندزاده عزیز سودای غالبانه چیست منصب بادشاهی بدون

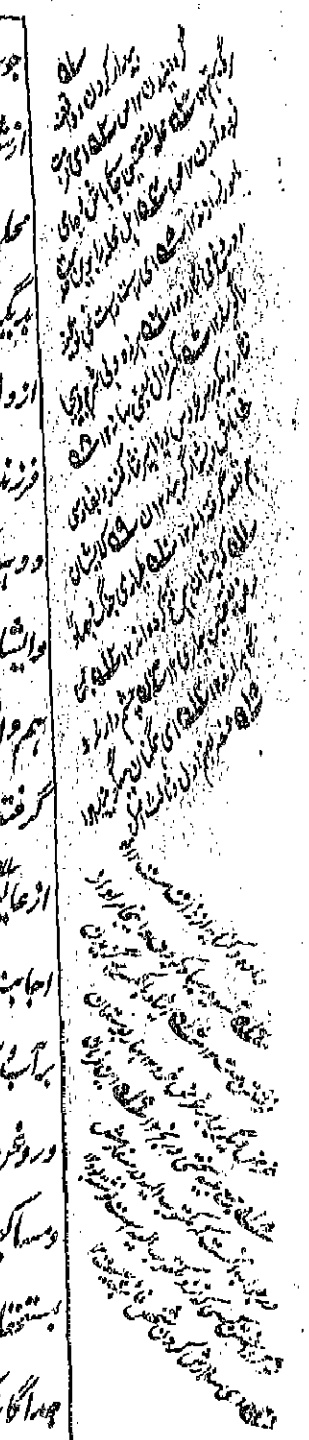

بودن در سایهٔ رایات عالیات نمیشود و فرزند عالیجاه هم اینقدر نمیکنند بجضور بیایند یا نوکر خود کنند
این همت فیروزجنگ و نصرت جنگ شد آن نور الابصار را بهیچکار چه کار رباعی دولت ان تقابا پاسخوا
بگذشت پاکی و خوشی و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد بر گردن او بماند و بر ما
بگذشت آینده چنین بعمل نیاید رقعهٔ فرزندزادهٔ بهادر من در زمان قحط الرجال و اشکار کارها
باستقصای تمام باید کرد نه بگفت و شنید مردمان بدر او زیاده بر این نمیتوان نوشت که بغیبت معصیت است
کشد مع دیوار گوش دارد فهیمه لب بجنبان رقعهٔ فرزندزادهٔ بهادر من میان خان عالم مرتضی الظاهر
والباطن و تصرف جنگ مخالفت رای دلیپ را وسط ساخته هر دو را موافق باید کرد و در تالیف دل
نصرت جنگ کوشید نیابت مالوه بدیوان خود مقرر نمایند و برای سپرسامانی فدا خان را فرستاده
رقعهٔ فرزندزادهٔ عزیز من از دین و دنیا مستفید و فیروزمند باشند قلعه ترکند و نول کند راز
اشتقیای ضلالت پیوندگر فقد الحمد بعد کارهای آن نور الابصار و زبه سزاوار تحسین و آفرین بسیار
و شمشیر خان شما هم بدیر و رستی ست کار خوب از آدم خوب می آید ترکند بالشتیر گذه موسوم کردم یکی را
گرفتن و دیگری را دعوی کردن خاصهٔ حرص بیت المال عالمگیر نیست بیت کاسه چشم حریصان
پر نشده تا صدف قانع نشد پر در نشد رقعهٔ فرزندزادهٔ بهادر دلجوئی لشکریان جزو اعظم
فیروزیست آن سعادت نهاد عالی نژاد بموفق ارشاد سراسر رشاد جد و جهد اتم در تشیید این
مهم مصروف دارند که در قلمرو هندوستان این پارچه نان عطیه کبرای حضرت صاحبقران عرش
آشیانست هر چه بیابند از تفضلات مفضل بیمثال بهان ایجاد و ایزاد توان نمود شاهنامه نویسان
خوش تحریر تفاصیل آن در سلک ارقام خواهند کشید و بر صفحهٔ اوراق روزگار ابدالآباد یادگار خواهد
فرو اگر بسیر چمن میروی قدم بردار که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست رقعهٔ فرزندزادهٔ بهادر
محالهٔ بهرامان خود که خان فیروزجنگ بوده زیاده از ضابطهٔ منصب تنخواه او بنظر آمد از توپ و رنگله

وبان ورام جنگی وجزایر وگهرتال وشترتال وگجتال وسوران بایراق واسپیان وفیلان
باگستوانهای مراق وهرگونه لوازمه مطراق آنقدر که باید بلکه بباید ملاحظه شد چنانچه اکثری ازان
بسرکار والا در آمده شما که مضایعت او میباید چرا اندرها ضایع میکنید ولی مصرف صرف می نماید
وانچه درکار بود ساختمش ضرورست ودیگر همه خود بسیار بست رقعه فرزندزاده بهادر عرضداشت
بعینه از نظر گذشت ازو وحال خالی نیست مارا بهالوا واکبرآباد باید رفت شما در دکن باشید یا خلاف
آن از هر دو شق انچه صواب باشد بنگارند رقعه فرزندزاده بهادر آن نور الابصار واکثر عرضداشتها
مینویسند که باقبال ابد اتصال این بقرنها وشوارست تا باید چه رشته تنگی بمیامن افضال بیهمال
ویزو متعال نوشته باشند که خلق الانسان ضعیفا واقع شده بیت از خداوندان خلاف وشمن وقوی
که دل هردو دو تصرف اوست رقعه بنام محمد عظیم الدین پسر محمد معظم شاه عالم بهادر فرزندزاده
حافظ قرآن عظیم قدیم بعضه کارهای ملکی درپیش ست شوق دیدن آن فرزندازحد بیش باید که نظر
بسرکارهای سرکار والا کرده وشوق ما بجد وجهد وفرمان مرشد قلیخان را بنیابت در انجا گذاشته
خود با فیلخانه وخزانه بادشاهی روانه حضور بیحضور شود بل اگر پیش از رسیدن فرمان کوچ کند
اقرب باطاعت ست رقعه فرزندزاده عظیم همچو من غافل از خدای کریم ظلم بر خلق که دو بعیت
خالق ست خوب نیست خاصه بنامی ملوک را از کتاب آن بسیار بدهسائل حقیقة الموت حق والبعث
حق والصراط حق والجزا حق بالسر والخفی همواره منظور نظر باید داشت وهر ساعت خود را فتیها
باید شمرد تا نوشتهای مراد از خاک انتظار خیزد وگلهای تمنیات از صحرای آه مظلومان نروید واین سودا
خاص از کجا آموختند نه جد شما دارد نه پدر شما بهتر آنست که دماغ ازین سودا پرداخته خود شما را بهتران
دیگران بیهده نسپارید نشنیدی که ای الکا شتیم ع خود غلط بود انچه باپندا شتیم رقعه فرزندزاده معظم القدر
ایشان که در پناه آنخواه پرورند شنگ پور بجاگیر شاه عالیجاه مرحوم مقرر داشته اید معلوم نشد که این قسم

خیر خواهی از چه راه بخاطر گذشته اگر شاه عالیجاه استمداد عامی این مطلب ازان فرزندزاده کرده اند
مضائقه ندارد و والا از سر چنین خیالهای خام درگذرند که اخلاص و دوستی نمی افزاید بل آشوب پندارد
غرور رساند بدرقعه ۹۰ فرزندزاده عظیم اگرچه احداث تازه محال سری بدر دزراندوزی دارد لیکن
معنی این محال مفهوم نمیشود که کدام مفتی سنت خور فتوی داده این قسم صلاح اندیشان خانمان اندوز
را دشمن جانی و مالی و بدخواه حالی و مآلی دانند و شکر نعمت حق سبحانه تعالی بجا آرند که صورت خیر خود زریزه و هم چنین
ارزان و فراوان عطا کرده در عیت پروری را سرمایه دولت دنیوی و اخروی شمارند بدرقعه ۹۱
بنام امیر الامرا شائسته خان صوبه دار اکبرآباد دیار وفادار بخشته اطوار را در حفظ ایزد متعال بوده
مشتاق داند روز تحریر که سه شنبه بستم ربیع الاول حال سلامت شجاع هزیمت روزی با لشکر ظفر اثر
که در رکاب نصرت نصاب این نیازمندترین حضرت عزاسمه بوده مقابله نموده سزای کردار ناهموار
در کنار تمام او بار خویش دیده بهیت از دست و زبان که برآید که گوشه شکرش بدر آید بالتفصیل
این فتح بزرگ بعد ازین نوشته خواهد شد چون سنگ نامه پیش از سنگ پایشب که نزدیک آمده منزل
کردیم گریخته بطرف اکبرآباد رفت ظاهرا بوطن خود برود خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین
باید که آن عمده الخلافت بمجرد اطلاع بمضمون این عنشود والا لوازم سرور و شادمانی بتقدیم رساند
با دای شکر منعم حقیقی قیام نماید و بضبط آن صوبه متعلقه او قرار واقع پردازد بالفعل فرزند بجان پیوند
محمد سلطان بهادر را بتعاقب آن ناحق شناس تعین فرمودیم و ما عنقریب باکبرآباد می آییم بدرقعه ۹۲
بنام عمدة الملک مدار المهام اسد خان حسب العرض آن فدوی خدمت بخشیگری و دوم بصمصام الدین محمد خان
صفوی مقرر شده حالا او را باید طلبیده و بر بن عطیه آگهی بخشید و تا آمدن او آن مزاجدان را ازین
دفتر هم خبر باید کرد که محران بشئوم طبعی مجال تمهیس نیابند و اهل مطلب نیز از انسداد کار تقاعد
نکشند بدرقعه ۹۳ باعی هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد آئینه خویش را جلا خواهد داد هر جا که شکسته بود

دستش گیر ❊ بشنو که همین کاسه صد اخراجد داد ❊ آن فدوی سخنان جهان بها در نویسد که سوداگران
اسپهان وغیره استفاثه مینمایند و خبر صحیح است الظلم ظلمات یوم القیامة از چه رو منظور نداشت
دریاد بوت که قریب شش ماه از شهر گریخته است چرا گذاشت از سخط الهی و غضب بادشاهی بترسد و آنها را
رضا سند کند بیت حلم حق با تو چو اسها کند ❊ چونکه از حد بگذرد رسوا کند ❊ در خانه خود دیوان کرده
می نشینند ع چند گوئی خانه کو این خوان همین ❊ آن فدوی از نصرت جنگ پرسیده ❊ بطلبد که کتابچه زمره
با دو همت بیشتر ولیکن بتمام خطاب فرمایند اگر بگوید نصرت جنگ فقط کنده و مقرر کرده عنایت کنیم
فرد دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود ❊ خطی بر زر نوشته که این نیز بگذرد ❊ فقیر یکه امروز روح الله خان
آورده بود دیدم بطور اجحاف نه بشیوه اسلاف بر چنین کس پندیمان عبد اللطیف قدس سره الشریف
بیاد آمد که روزی با این عاصی فرمودند شما فقر را نمیدیده باشید گفتیم با دنیا داران غرق عصیان
اگر لحظه هم بدین فقرای صاحب کمال مشغول بحق نشویم حال ما چه باشد و بکجا رسد گفتند نهی برای
آنست که درویشان حال بر درویش بزرگان ماضی نمانند چون ایشان را بینند بد باطن تر شوند
و این خوب نیست نعوذ بالله منه آن فدوی بآن عزیز بگوید که حکم شده است استغفار لوجه الله تعالی
العظیم و اتشا الا الرتبة الکریم هر جا که باشد اختیار دارد بعد ازین ما را و خود را از ملاقات نیازارد وظیفه
انچه مقرر شده خواهد رسید رقعه ۹۳ آن فدوی معلوم نماید این عاصی که استعفای این کار
کرده بود از مطالعه روایات محکم حاکم شرع استغفار نموده با خود خوب بسنجید حیله سازی و کار پردازی
نفس اماره بود و الا آزار در اکسی نمیتواند بند کرد فرد نفس از فرد ناست این کی مرده است ❊ از غم
بی الهی افسرده است ❊ الحذر الحذر که از رو دار نکرد او راضی نیستم سیما بنقصان راضی بودن از نفس ست
آن فدوی با اخلاص از خدا ای که هست انتضاعص دعای خیریت و عافیت و دعائی از بند نفس
بکفاند خود هم سید صلح و کریم النفس ست اگر خضوع قلب بکند گنجایش دارد اللهم اجعلنی مسکینا و

التمنی مسکیناً و احشرنی فی زمرة المساکین آمین آمین رقعه ۹۴ حسب الالتماس آن فدوی که
عتیق الله خان بحال شده در وشرط بسیار ست اول آنکه جمع پرگنه هر سال زیاده کنند دوم آنکه بر
احدی ظلم نرود و رعیتی ویران نگردد سوم حدود نوجداری خود چنان از قطاع الطریق خالی دارد
پرساز د که مسافرین و مترددین و تاجر و پیوپاری بلا وسواس آمد و رفت کنند اگر این مراتب قبول کند
و بعمل آورد فبها و الا خلیفه ثانی امیر المومنین عمر رضی الله عنه در خلافت خود هرگز امیر نباید
میکرد ند عهد نامه چند چیز از و میگرفتند یکی آنکه حاجب بر در نگاه ندارد نامردم بی تکلف احتیاج خود
با او رفع تواند نمود دوم آنکه اوقات خود مصروف کار خدا و خلق خدا دارد سوم آنکه در کوچ اختیار نکند
چهارم چیزی برای خود یا اطفال خود از بیت المال نگیرد کسب کرده از وجه حلال قوت خود نماید
احیاناً اگر بنا بر کبر سن یا عارضه نتواند بشورت مومنان از یکدرم تا سه درم بگیرد زیاده ازین جایز ندارد
پنجم همت مصروف بعدل دارد و در فیصل قضایا رعایت قبیله داری و آشنائی منظور نکند و دیگر
شروط بسیار در کتب سیر و تواریخ مرقوم ست ما که پیرو ایشانیم باید که بقدر طاقت خود بکوشیم اللهم اهدنا
الصراط المستقیم و السلام علی اهل التکریم رقعه ۹۵ آن فدوی منعم خان وکیل شاه عالم را که دیوانی
سرکار ایشان نیز یافته امروز برای رخصت بیارد تا آن داعیه نا صوابی اکبر اثر با امید اداء ابرانی
غول بیابانی در هرات قریب قندهار مقیم شده باشاره والی انجا بطرفی نمیرود و انتظار قضیه نامه
میکشد فرموده اید نظم شنفت از دلم قول آن کاسه گر که میگفت با کاسه پرخطر ندانم که سنگ قضا
تراشکند پیشتر یا مرا تدبیرش غیر از یک پسر خود را گذاشتن در کابل با فوج بزرگ و معز الدین بهادر
را داشتن در ملتان با سامان لشکر تا انفصال مقدمه یعنی رفتن این فانی و راضی بودن بصلح
و تقسیم ملک نیست بطریق وصایا گفته بیشه که پیمانه نا مداران صاحب داعیه که با فروختن نامرده
قتال دولت را بحسرت گذاشته و عمر تلخی بسر برده جان نبه امت داده اند یکی از انجمله داراشکوه

اگر نصایح اعلی حضرت می شنید چرا روز بد میدید بدو حق بطرف او هم بود اما غرض آدمی را نمیگذارد
که دمی چند بآسایش برآرد اللهم اصلح امة محمد وارحم امة محمد صلی الله علیه وآله فی الاول والآخر والسلام
رقعه ۹۰ فرد فرستاده احمد خان متضمن بی اعتنائیهای نواسشهای امیر الامراء پسر محمد مظفر بخش
پیش آن خودی فرستاده شد محمد یار خان همچو من از خدا غافل حسب الحکم در باب تقید نمودن
مفسدان و اسالخلافة و آینده تغافل نکردن و چنین امور ضروری و نیوی که فی الحقیقت دینی هست
بزنگار و دو فهمان هم میفرستم اگرچه در کار نیست فرد چشم اعمی و عالمی در نظرست ۲ دیگر چه مسلم
کتابت باید ازنوشته نمیشود ظاهر شد که محمد اعظم کسان خود را در شاهراه بطریق ڈاک چوکی
نشانده چه معنی دارد با آنکه افراد وقائع پیش او میرسد عجب که اینقدر بعرض نارسانیده شاید که
دلمغ یاری نداده باشد اگر در کار رسانی نیست چرا در مقدمات پادشاهی که نمونه معاملات درگاه
الهیست رعی آید باو بنویسد که این بی عفتی خانگی را که در راه چیده است بردارد و برداشته خواهد شد
استغفر الله ربی من کل ذنب اتوب الیه بیت بس کنیم و زیرکان را این بس است ۲ باگ سگ و گربه
اگر در ده کس ست ۲ انگشتری نگین نمرده که شب برای قلیچ خان علحده شده نباده است اکنون
چنین بخاطر میرسد که خطاب او چین قلیچ خان ست بدارو غه جواهر خانه بگوید که هر گن جا بیده تمام
خطاب او کنده بخان مذکور رساند رقعه ۹۱ خطیکه روح الله خان آنندوی فرستاده بود و با
طوطا بطالعه درآمده اما مورث تشفی نشد نقشه بر طبق نوشته خود بفرستند و استدعای بحالی
کمی عبد الله خان کرده بی آنکه کاری از و بظهور آید پذیرائی چه حساب دارد لیکن چون خانه زاد کهنه
بر سر کار ست عرض او مقبول شد ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب حالا از و کار دست بسته
بگیرد تا این رعایت گرانی نکند و کار یکه برای راه دلیپ در خواست کرده اگر پیش از رسیدن این قلمچه
این قلمچه را میگرفت در جلدوی آن چنین عنایت جا داشت حالانکه خود رسیده دلیپ اچیره و نامه

اگر بخاطر او یا تفضل محض رقعه ۹۸ امیر خان امسال والی ندرید بیرفرستاده چنانکه اکثر چیزها ضایع
برآمد نپوسیده کرده و دوباره سال بیده اشته باشد اگرچه درکار نیست فرو حرص قانع نیست پیدل و پ
اسباب معاش و اینجا درکار داریم اکثری درکار نیست ۱۲ رقعه ۹۹ آنقدوی برادر درگذشت اگرچه
ما را هم باید گذشت ع تا نفس باقیست راه زندگی همه از نیست ۱۲ آنقدوی بدیوان دارالسلطنت لاهور
کرما در اوست نپوسید که تا احوال آن سفر رسیده کدتمام که تقیر و تقصیر و دامی و در غمی بلکه پرکاهی فروگذاشت
نشده ضبط نماید و از خوارث نیز تقید سر چه تمامتر خبر گرفته و از تتبعه و تلقه باشیه و بهم اقتصار کرده هر چه باید
در قید خود آرد و کدا این حق عباد است چه شخصی را که خلیفه وقت باصلاح یا فساد رعایتی افزون از حد
شرع نماید حق مومنین پامال کرده باشد در ایام حیات او بهای پاس خاطرش این همه بر خود
گرفته بودیم اکنون چرا باز بنگیریم همت گشکر بسیار شد خاطش شد م ۱۲ بسیار گفتم دم نزدم رقعه
محمد خان ناصدی اضافه مرحمت شد ۱۲ آنقدوی بخشی الملک حکم رساند که در دیوان تسلیمات بکنانند
و مخلص خان در باب اعانت دیوان بناظم خواهد نوشت کرم خان را هر چه کند خواهد کرد رقعه ۱۰۱
سر پیچ یمنی بپسر محمد امین خان دادیم بمناسب جمع جواهر خانه حکم رساند که دوسته تا بقیمت مناسب آخر روز
تا بنظر بگذراند اگرچه ضابطه نیست سر پیچ بشخصیکه از چهار هزاری منصب کم داشته باشد عنایت شود و
اما چون مفصل ست برای دلخوشی او چنین عطا مضایقه ندارد و اعلی حضرت هم بپسر صادق خان بخشیده
بودند وقتیکه پسین تیز سیه بزرگ شد از پسین آن نیز فرمودند رقعه ۱۰۲ آنقدوی درگاه
حسنعلیخان با فرزندزاده محمد معزالدین بهادر بهمراهی نمود و بی اجازت بر خانه آمد چنانچه
شاهزاده گلهٔ او نوشته کی منصب باید کرد و جاگیر ضبط نمود تا دیگران را عبرت شود و بیت
کند تحمل بسیار مرد را بتقدیر ۱۲ کمان چو تن بکشیدن دهد کباده شود ۱۲ نعوذ باللہ من شرور انفسنا و من
سیات اعمالنا رقعه ۱۰۳ نشانی که فرزند ارجمند آنقدوی اخلاص چوبدی نوشته بودند مطالعه در آ

برای تتمه جاگیر نجبته اختر که بسیار دوست میدارند استدعا کرده اند محال تجویز باید کرد وجهت تسلی
چیزی بایشان نوشت رقعه ۱۰۴ آنقدوی بخاطر خود بسنجد که رخصت فتح الله خان بکابل شاید
خوب نباشد اول اینکه صاحب الوست دوم جگری نیز وارد سوم مغلوب الغضب وزیاده گو با
روح الله خان همراه داده بودیم با خان مذکور همچو سلوک میکرد که گویا او شقیقه اوست باوجود
وهدایات او وکم منصبی وجمعیت خود وتاکید حضور در باب اطاعت با خان مسطور چنان حرفهای تلخ
قبیل گفت که پیش مردم خجل وشکست شد چنین کس که سه هزاری شده وخطاب بهادری یافته بجای
دور دست رود یا مثل شاه بهادر باخبره هوشیار باشد نیز باید دید که چه خواهد کرد اگر خاطر آن مخلص
ازین مراتب جمع باشد چه مضایقه والا بودن او در رکاب اولیست رقعه ۱۰۵ آنقدوی با اخلاص ربانی
محمد اخلاص عنایت الله خان عرض نمود که مهین پور خلافت مقرر شده طلب سپاه بسیار شده جایگیر
اینقدر مناصب مناسب بموجب بهبود ملاحظه لیاقت مردم مقرر شود وانیمط انعامات
رعایات بیجا بظهور رسد چرا نباشد حافظ فرمایند وفاضل بیقران ولاتبذر تبذیرا هم یاد ندارند وتفسیر
این گاهی سهو انهم نمیخوانند بلیت چشم باز وگوش باز واین فکر اهم در چشم بندی خدا و دیوان هم
مجمولست وکشمیر وطن فکری باید کرد ودیوانی تجویز نمود اسلم خان بدیست رقعه ۱۰۶ آنقدوی با اخلاص
شب ابوالوفا عرض کرد که اسباب چانماز خانه مستعمل فرسوده شده دیگر کارخانجات طیار باشد و
همین کارخانه طیار داشتنی مندرس شود از مسلمانی بعید است بخانسامان زود حکم رساند که هرچه درکار
باشد باظهار داروغه سرانجام نماید ع حیف صد حیف که نادیده جرعه ارشدیم رقعه ۱۰۷ فقیر شقیقه بهره از
حکم ندارد دوزاهد خشک معلوم میشود شاید که اینهم بجا باشد واکثر اقوال وافعال او که یکی از انها رد فقه
خلاف شرع بود خلیفه وقت این بیت المال ست هرچه بکسی دهد بر وحلالست واگر از محصول چندو
که بفتوای علمای ملت مشورت امرای شریک ملک ودولت برای خود اختیار نموده وآنرا صرف خلاف

قرار داده شد مروت کند نیز حلال خاصه بدرویش بی پر و بال چطور حرام توان گفت و چشم پاس شد
اگر معقول گوید عرض نماید تا این مغلوب نفس هم معقول خود کند والا هیچ بمتقد خان را که از خود چیزها
تراشند و نسبت بشرع دهند تنبیه باید کرد و سلطان محمود غفرالله له فتنه بست بسیان و بمتقد خان را
در مجلس راه نمی داد بل در ولایت خود جا نمیداد تا دیگران آنها را بصورت فقیر دیده گمراه نشوند و ایشان
نیز مجال گمراه کردن نیابند اللهم اهدنا الصراط المستقیم والسلام علی اهل الرضا والتسلیم رقعه ۱۰۸
فدوی با اخلاص گله فتح الله خان الحال نوشته اند ما وقت رخصت خان مذکور سید التسلیم که صحبت
این فضول با بادشاهزاده برآرنخواهد آمد اما چه کنیم ما را البطور نمیگذارند و در ادای مطالب خود
ابرام میکنند باری پانصدی ذات فتح الله خان و سه صد سوار تا بنیان کم باید کرد و سیاهه کمی بار طلب
خطاب بهادری بدفتر بخشی دوم داد و حسب الحکم بآن زیاده گو نوشت که نمک حلالی همین معنی دارد که
مرشدزاده را از خود آزرده کند و بالتماس خدمت فروشی که وضع سفله رویان نه رسم مردان جان
بنامرس ده همین پوزلی نعمت را سرگردان نماید بایستی با این دسیاه بزرگ رضای ما بدست آورد و
و بالتماس ایشان اضافه گرفتی حالا هم اگر تلافی مافات کند خوبست این ارشاد در حق او بدهد و
بادشاهزاده عرضه داشت کند این قلعه هم انشاء الله تعالی فتح خواهد شد اما کرسنتای شیطان همانا ضرور
بخان فیروز جنگ برای سزای آن سزاوار سر جنگ تا کید بنویسد که پیش از دست برد دست بسیار
هندو ع مرد آخرین مبارکبنده ایست رقعه ۱۰۹ از منعم خان این کار خوب سرانجام نیافت و چنانچه
باید از عهده آن برنیامد ناکرده کارست و بیوده گفتار تعلیم باید کرد و یکی مراتب تنبیه نمود اگرچه من خود
تربیت طلبم ع پیرم و سرگشته و گم کرده راه ❊ ابو نصر خان در لاهور هنگامه برپا کرده است و مردم آنشهر را
بجان آورده اگر سر عافیت او میخارد یا املاک بی ملک دیده مراتب او را بخشی نویسانیده بطلبد و آخر
یا فردا العرض میساند تا کی منصب مشوش آن بی هوش افزوده آید فردا باید نواخت فرق خزانه اجوب و

بیرون نهند چون قدم کجروی زراه بر زبردست خان سپاهی ست و در کار بادشاهی باز پدر در دراز
لاهور محل خوب کرده اگر مفسدان شهر و نواح را تنبیه نموده اماکن آنها را خراب ساخته حسب الحکم مقتضی
تحسین و آفرین بر نگارد و خلعت مهربانی برای او عطا نماید که مزدور خوشدل کند کار بیش برد
رقعه الله فدوی با اخلاص کام بخش سعادتمند نامم را بخانه محمد اعظم شاه باید برد و استغذار نموده با هم صفا
وداع و بیانه منا عیست که از نده بنزاعی در رقعه الله متوجهان که تسخیر پرتاله مامور شده حسب الحکمی در باب
دستگیر کردن زمیندار او باید نوشت و تاکید زور و رفتن خان مذکور بر سرش در وقت که آن سیه
باده غرور رسیده از راه سیری بنا برنزاع با قوم برگی بقلعه کماله رفته بزودی تنبیه نمود خالب که بر سر
یابنده آن بی سامان بسلم آزار رسانیده باشند مکافات کند استغفر الله او چه کند هر چه میکند حق میکند و بجزای
کردار میرساند رقعه الله آنقدر می فردا بباغ برود و گلدسته تفریح بدست آرد و مرقوم شود که امروز چه
از سائر و چه غیر آن که همراه او خواهند بود و در استقبال خاطر او کوشید و بهیچ وجه بر سر و رخواهند آورد
ع چون از و گشتی همه چیز از تو گشت رقعه الله فدوی درگاه عالیجاه آمده اند محمد کام بخش را برای
استقبال باید رفت و بامر اکه اسامی آنها بالتماسه فرموده شد نیز حکم رساند رقعه الله فدوی درگاه
مخلص خان بیمار ست برای عیادت مخلص باید رفت و از طرف ما نیز احوال پرسید این مردم غنیمتند
سلیقه عرض او اعلی حضرت را بسیار خوش می آمد جای آنست که جوهر دانست و قدر و قیمت چنانچه باید دارد
خدا شفا دهاد پسرش امروز نیامده کجاست و در چه کار او را بطور را و نباید گذاشت و در تربیت باید نمود چند
سیپاره حفظ کرده بود نشود و فراموش کند تصدق قاسم خان در باب فتح قلعه چنجی که بادشاهزاده محمد کام بخش
بجنگ فرستاده بعقب پیش آن فدوی فرستاده شد باید دید که اصلی دارد یا تهمید دل شکستن آنچنان
مردم دنیا برای اغراض نفسانی چه چیزها که نمیگویند و چه شکستها که برای درستی کار خود نمی بندند اگر
گرفتن رانا می بجا و گشایش قلعه ازو تعلق نداشت چه به ازین والا سر دار خان هم کمند عمل

بایست باشد در ۱۵ اندوی درگاه فیروز ملازمت پادشاهزاده شاه عالم بهادر مقرر ست بخشی الملک
و مردم دیگر را با فوج خود با بهای استقبال باید رفت و آئین گزین آورده چشم بار و شن ساخت
بیت خوشا وقتی و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری ۱۶ اندوی با اخلاص
و خط و یوان بر عرضی که معین باشد در کار نیست این عین عنایت را از میان باید برداشت میم
مفتخری عنایت الله خان کفایت میکند باعتقاد و باحسب المسطور هم بر پروانه زائد ست قوله شهید
که اول بنیاد ظلم در جهان اندکی بود و هر که آمد بران مزید کرد تا باین غایت رسید ابراهیم خان را تا که
انفصال قضیه ماضی و دیگر مردم کشمیر نمیشود و بتجالی کمی معلوم شد کلمه از زبان پادشاه سنگ ست
الحمد لله چنین فتح شایسته را بای مردود گرفت گرفتش هم چنان کار نبود اما باغماض کنه عملان
از دست رفت و چندی دیگر بدکان سر شدنی شان گرم ماند با نها باید گفت که بخورید دنیا را پیش
از انکه شما را بخورد ۱۷ اندوی بارگاه اینقدر تنگ گرفتن یار علی بیگ خود را از چه راه است
شمای این امور شرع نیامده و مرتبه ولایت خود دارد چرا بر کلوا و اشربوا عمل نمیکند و ما را و خود را
زبان زد مردم میسازد آدمی باید که معقول هر قوم باشد اما او هم چه کند که ایهم اختیاری دیست شعر
بخت و دولت بدر و باز نیست ۱۸ تا نه بخشد خدای بخشنده ۱۹ اعلی حضرت را در طراوت باغ
حیات بخش دیگر اما کن واقع دولتخانه دار الخلافت از آرائشگی اشجار و پیرایش اثمار و صفای
و حیاض محتاج بسالان و انها را توجه مفروض بود تا ایام اقامت دار الخلافه از آرائشگی نیز بهره نظر
میگرد اگر بعمارات خان ۲۰ همیشه خود رفته در نزهتگاه شاه ابی آن محکمه بود و استه چه حضرت را الا حالا بنیاد
هر روزه یکبار خود در قلعه کابل بخشی متعینه بتعمیر و تفصیه عمارات قلعه ریاضی بوده که کیفیات جمیع باغات
و عمارات قلعه مبارک و صاحب آباد و اعزآباد و نور باغ و سهرند باغ که قلعه بشهر عزیز الله
دارد و غیرها بتفصیل اشعار و اظهار از وقت بیرون آمدن این رقعه تا حال با تفاق بیوتات کما لعاینه شنیده

بر نگارد و بل نقشه بفرستند و کیفیت باغ انگوری و دیگر باغات پائین قلعه و باغ محسن خان که
فسیار میکنند نیز از ثقات مسموع نموده عرضه داشت کند که تا حقائق باحسن وجوه معلوم شود و زر ها
شکست و پخت برای ترمیم داده آید افسوس که تعمیر خرابه دل نکردیم و همچو اطفال عمر بازیچه لعب
باختیم شعر صرفة العمر فی لهو و لعب ۞ فاتم اتم آه ربا عجی افسوس که عمر رفت و هشیاری نیست ۞
دردا که امید خویشتن داری نیست ۞ گفتم که چو بیدار شوم روز بود ۞ هیهات که روز رفت و بیداری نیست
قید مدعی که خلاف شرع است آنها را از دست این پابند رهائی باید داد و بقاضی القضاة رجوع کرد
تا موافق شریعت غرا فیصل و بدون حیف و میل بر کسی نرود والحمد لله که قاضی ما متدین است و صالح و متقی
چشم بر این هیچ آن ندارد و در انفصال قضایا حق و حساب منظور میدارد ارضی الله عنه انچه القاضی شجاعت خان
ناظم صوبه احمد آباد و باضافه هزاری هزار سوار سرفراز شده باو باید نوشت فرو ایستد رها که دیده
جز دانه نبیند ۞ کار گلی هنوز در قدرست ۞ اگر در کار بادشاهی همین قسم فدویت و جانفشانی نیست و در تنبیه
مفسدان و اشقیا زمینداران همچنین سعی جانی بعنایات دیگر هم امتیاز خواهد یافت و بمرتبه بلند تر
ازین مرتقی خواهد گشت نظم زبان ایشان ما و منیست ۞ عاقبت زین زبان زبان افتاد نیست ۞ هر که
بالاتر رود و آنچه نرست ۞ استخوانش خرد تر خواهد شکست رقعه ۱۱۸ شجاعت خان در گذشت انا لله
و انا الیه راجعون آدم کاردان بود و در گجرات عمل درست داشت صوبه داری همت آن ملک شجیعه
باید کرد و دست کس بجای خود نجنبید ۞ عرض نمود دعا گو هم رغبت دارند اگر بادشاهزادگی را کار فرمایند
و بهتر از دیگران سر انجام تواند کرد میتوان داد و بالله التوفیق و الیه المرجع شاید و پیشقدمه بهتر از
غیر اندیشه خان اگر چه کسی نیست اما میگویند که چشمانش از کار رفته باری او را یا دیگری را مقرر نمایند ۞
عتیق الله خان هم بد نیست مقدمها بر اهیم خان و کشمیریان حفظ الله خان خوب نوشته و آل اندیشی
را داخل ننموده بلکه چیزی بر دانش و آئین او پوشیده و دیده حق بین او ۞ در باب دینداری

تحقیق حق از وجوه اداء چه معنی دارد اینجاست که گفته اند قاضی و امین تحقیقات متعصب باید کرد
که بیک اقرار و انکار منقد سه تمام نکند و در انفصال قضایا اصلا کوتاهی نرود و اعتبار جهت غالب را
منظور ندارد از هفتصد مردم بیشتر هم کم بودند در یوقت که ایمان ضعیف و شیطان قویست خود کجا
رقعه ۱۹ در امتثال احکام از ابراهیم خان تاخیر بسیار میرود و هزار سوار از تابینان او کم باید کرد و
بوکیل هم چشم نمائی نمود و علم با کار را بهم میکند هفت ع رهست ناید خواجگی با بندگی رقعه ۲۰ روح الله خان
درخواست صادر احکام بنام دیوان دکن و قلعه داران آن طرف کرده است تا از سر شته کفیات
پرگنات آن ضلع به خالصه چه جاگیر و چه انچه حالا از تغیر مسعود خان بدنیت ضبط شده و دریافته بعرض رسانند
انچه خالصه مقرر شده و برای آن امین و کروری تعین نماید و انچه جاگیر قرار یابد پروانه بدهد و هنگام ضرور
جنس توپخانه و مصالح موچال انچه در کار شود و بفرستد باید نوشت و سزاول تعین نمود که بلداران
ماخذ نه باد بر ساند و نشان فرزند بهادر که بجهان مذکور نوشته اند حواله وکیل باید کرد و یا در خط خود
منظوری نموده باید فرستاد بل حرف اخیر بهتر این مرد از انجماعت نیست که همیشه بیک طور سلوک
داشته باشد اینهمه فروتنی برای بهادر دن مطلب خود بود از درون هم شناید که صافی نباشد بهر آمد
فهمیده عرض میکرده باشد فرو از اختلاط چیان بیگانه کی شود خویش هر چند جامه تنگ ست
جزو بدن نگردد رقعه ۲۱ ذوالفقار خان ظاهرا سزاولان برای برون توپخانه تعین ساخته
روح الله خان را در تعین کار متردد نموده اگرچه آنهم کار بادشاهیست اما بخان مذکور بر نگارد که بفتح
قلعه توپها را بکار دارد تا صورت گرفتن اینکار سزاولی آنها مقرر نشمارد طرح قلعه موچال فرستاده
انه منظور دارد یعنی که برای موچال مقرر کرده است نویست و بچندین جوه بر اضلاع دیگر قوتیت
دارد لیکن از خندق معلوم میشود که آنطرف ظاهرا زمین سنگلاخ باشد نقب زدن متعذر
خواهد بود باید دو سه دهنه مرکوب بهم باکرد تا از تصادم ضرب توپها تزلزل در ثبات محصوران

وارکان قلعه افتاده بود دی این عقده کشایش یابد فرمان هم درین باره صادر شد میفرستیم و آنچه باید باید بانضباط
خود بعزیز تا کید می نویسیم بیت باهمدهای چنین شاخ شاخ ۵ بهار یم چشم کشایش فروغ ۵ استغفر الله
استغفر الله ۵ رقعه ۲۲ از افراد فرستاده سوانح نگار لشکر فرزندزاده بهادر معلوم شد که لشکر الله خان
با وجود نزدیک بغنود ارشدن غنیم بشب خمر مشغول ماند و خود سواری نکرده کسان را بتنبیه آنها فرستاد
و شب بخانه نوازش خان رفته از شام تا بامداد بخوردن شراب و تماشای رقص گذرانیده باتمتاع
معتبر و ممتنع نپرداخته بود بین منوال قصد اصرار دارد از انجا که سوانح نگاران برای اغراض نفسانی
چیزهای بسیار بر خانه زادان تربیت کرده نامی بندند باید که آنقدر دی بدیوان بر نگارد که بهمدرا
چنانچه باید تحقیق نماید و بجنسه معروض دارد رقعه ۲۳ الفتح الله خان نویسد که حسن خدمت بتفصیل
ارعائض معلوم شده موجب مجرای نیکو خدمتی گشته اما این چاپلوسی را بخدمت فروشی مبدل
نکنند و به آزرده کردن سرکرده ها را سرگران نباید رقعه ۲۴ استمند خان نویسد که مشعر خرابی جاگیر خود
بسبب چپاولی دزدان بهر خود نوشته فرستاده بنظر در آمد التماس نموده شد بمعمور خان بگوشمالی
آن گروه شقاوت نشان کرده است حسب الحکم بخان فیروز جنگ باید نگاشت که چون غنیم بسیار است
خلف الصدق خود را بجمعیت شایسته بآنطرف بفرستد رقعه ۲۵ سید سعد الله نگر خطوط بها فرستاده
و اظهار چیزهای بسیار نموده که سوانح نگار چند بسورت را تغییر باید کرد و خلف حکیم اشرف متوفی را خدمت
دارا شفا مقرر نموده باضافه پوسیده قوت دل بخشیده بسید باید نوشت که بعد ازین در مقدمات
اهل خدمات که ابتدای آیه کریمه و لا تکونوا کالذین قالوا سمعنا و هم لا یسمعون است تامل
نموده باشند هر چند این طائفه بر غیر ظالم نباشند بر نفس خود ظالمند در هر ورق مستدعی بودن
بدعای موت فی الله نموده اند موت فی هذه الموت بیقه این نیاز مند درگاه بی نیاز همیشه
این آیه کریمه اللهم فاطر السموات و الارض انت ولیی فی الدنیا و الآخرة توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین

ورود وارد و معنی تلقی قبل لقایۃ الانبیاء والاولیاء اجمعین صدر نمایجامی آرد اگرچہ فضلای حضور
نگاشتہ عمدہ گفتہ اند اما چنانچہ باید تشفی نمیشود آن مصرف آگاہ بتحقیق خود بنگارد والسلام رقعہ ۱۲۶
تحریر سید بن بیاقوت و بعد تحقیق نشاندہ شد آن بدبخت کو کہ محمد نام بخش خود الفدوی معلوم شدہ باشد
چون تنبیہ آن و بعد اگر دون پادشاہزادہ و نادان ضرور بود کردیم و بر سر آن بنس القرین انچہ آورد
بود اورديم و من یکن الشیطان لہ قرینا فساء قرینا فرد بحسب مقدر چہ انگشت نماید نقصان ۴ گرم
سوز و بدن و سرد کند جامہ سیاہ ۴ نشود ہم صحبتی او با شاہزادہ ہم گمراہ سند چند چیکہ گرد چشمہا
بہ تیاقہ اری باید نشاند راز حال او خبر باید داد رقعہ ۲۷ خانجہان بہادر باین چستی اول مثل
کنہ عمالان درین مہم سستی پیش گرفت ہرگاہ از حضور تاکید شدید شد خواست کہ تلافی مافات نماید
نقد انست اینہمہ خرابی بی اخلاصیت چون نباشد کہ بدتر ازین عمل زشت عمل دیگر بیست ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار چیزی برای تسلی او باید نوشت و ایمای ازین مقولہ ہم کرد تا چشم و شود
و تنبیہ پیدا گردد و اگرچہ ممکن نیست کہ دشمن باطن قویست اعتمادی نمود کہ تفکک التی بین جنبیک
کی بطور خود میگذارد کہ اینکس گوش بحق و حقیقت دارد الحق از بند نفس برہان و مارد و تربیت
او بمیزان نظم مہربانی دید و آن لطف نخست ۴ آنکہ کردی گمرہان را بازجست ۴ ہم دعا از تو اجابت
ہم ز تو ۴ ایمنی از تو مہابت ہم ز تو ۴ رقعہ ۲۸ امیر الامرا در گذشت از مردم قدیم ہمین یک کس
ماندہ بود انا للہ و انا الیہ راجعون مطالبہ ہم دارد بدیوان بیوتات آن صوبہ بہای ضبط اموال
باید نوشت کہ بقید تمام بضبط آرند و از مردم او بزور و گرفتگی ہر قسم کہ بیشتر آید بمبلغہای پادشاہی
بگیرند و دیوان مرحوم را فہمیدہ بیگانہ نباید بشرط نیکو خدمتی رعایتہا کردہ خواہد شد و حقیقت بپسران
مغفور بعرض باید رسانید بدیگری ہم درین باب نگاشتہ ایم امانگہان رعایت تقیہ داری او نوبت
الفدوی باین امر مامور گردید یقین کہ بہر وجہ مرضیہ خود بہ آنتی و دقتی ظاہر خواہد کرد امان اللہ خان ہم

برای این کار بیست تعیین باید کرد مراتب بعرض رسانید که اضافه داده شود و یک رعایت دیگر هم
بخاطر هست نسبت باو بعمل می آید رقعه ۳۹ این کار بیوسف خان مقرر شده مجوز آن مخلص هم بهمراه
اما سپاهیست حقیقت عملداری او معلوم نیست بران فزودی هر چه کشف باشد عرض نماید برای
دیوانی سربانپور شخصی دیانت دار مطلوبست الاهم فالاهم رقعه ۳۰ اکرم خان در چه کار ست باوجود
اشتیاق زیارت حرمین شریفین توقف از چه راه اولی تر ازین چیست بیست حج رب البیت مرد انه پوز
حج زیارت کردن خانه بود بالله ازرفتار خیر آرزقعه ۳۱ فرستاده فرزندزاده بهادر باید گرفت اما
پیشتر وکیل ایشان راگفت که بدون عرض نفرستاده باشد. والسلام رقعه ۳۲ مرشد قلیخان ضابطه
وخالی از تدین هم نیست این کار را گربادگفته شود شاید که بهتر از دیگران سرانجام نماید از طرف خود
بپرسد مقدمه که بر فضل علیخان گذشت آن قدیم الخدمت شفیده باشد فوجی بهای تنبیه قزلباشان
اوباش تعیین باید کرد خان بهادر حمید چه طورست این معامی میخواهد که متروک بیچ گناه و معصیتی خانه
ظلمی نشود اما از انجا که ملک بی سیاست نمیماند و ریاست بی سیاست راست نمی آید بعضی جا با احکام
موافق الوقت بقیه نفس بی اختیار صادر میشود از علماء مسئله بپرسد الحمد لله که نیت خود بخیر ست شاید که
نگیرد انما الاعمال بالنیات حدیث صحیح ست بسر حد تواتر رسیده ۱۳۳۹ خواجه عبد الرحیم رحلت کرد
وبند از متقی بود از جاگیرداری بهره تمام داشت کوزی در حضور ایستاده بود خنجر ولایتی در کمر داشت
خوشم آمد گفتم خیلی خوش طرح است در جواب عرض کرد که نام این بدا نطرح است پرسیدم چیست گفت
رافضی کش فرمودیم که در سرکار والا هم سه چار همین طرح و نام طیار سازند از کمر برآورده نذر کرد و عرض نمود
که تا آنها طیار شوند این نیاز محقر در سرکار اشرف باشد و رفته آداب بجا آورد احوال پسران او
معروض دارد یا بعنایت الله خان بگوید که عرض نماید تا بقدر هر یک رعایت کرده شود در رقعه ۳۴
خان جهان بهادر درگذشت انا لله وانا الیه راجعون سبحان الله آدمی چه قدر غافلست و نفس

تا کجا بر رخالب درین ایام صوبه داری دکن میخواست و بچه دلگیری آرزوی آن میکرد و آری کار نفس
بدتر از نیست تعلم کشتن این کار عقل و هوش نیست ۴ شیر باطن سخره خرگوش نیست ۴ حالی رانقه
کرد و در کشد ۴ معده اش نعره زنان هل من مزید ۴ دوزخ است این نفس دوزخ اژدهاست ۴
گو به یا با گرد و کم و کاست ۴ هفت دریا را در آشامد هنوز ۴ کم نگردد سوزش این خلق سوز ۴ سنگها
کافران سنگدل ۴ اندر آیند اندران خوار و خجل ۴ هم نگردد ساکن از چندین غذا ۴ تا رزق آید مر او را
این نداست ۴ سیر گشتی سیر گوید فی منوز ۴ نیست آتش نیست تابش نیست سوز ۴ هر قدم بروی نهد
از لامکان ۴ انگار او ساکن شود از کن فکان ۴ چونکه جزو دوزخست این نفس ما ۴ طمع کل دارد همیشه
جزو ها ۴ این قدم حق را بود کو را کشد ۴ غیر حق خود کی کمان او را کشد ۴ قوتی خواهم ز حق در باشکاف
تا بسوزن تخته گنبد این کوه قاف ۴ او تعالی توفیقی کرامت کند و ازین تیره روزی رهائی بخشد بحرمة
محمد و آل محمد علیهم الصلوة والسلام رفعه الکتوبه که قصرت جنگ بآن مزاحمان فرستاده بود بمطالعه
در آمد برای داؤد خان نوشته است در واظهار رخنه شکنداری خود نموده مرجواب چیزی باید نوشت
و تا فتح قلعه امید وار داشت بعد ازان شاید که بعضی ازین باتماسات قبول هم شود در میان خود
امکان ندارد و دیگر برای مصالح قلعه گیری تربیت خان حکم رسانند که هر چه ضروری باشد بفرستد
و بقلعه داران آنطرف نیز بنگارد که آلات توپخانه از جزائر و رام جنگی و گوله و باروت بلشکر خان
نصرت خنگ بسپارند الحکم لله الواحد القهار و یفعل الله ما یشاء رفعه ۱۳۶ از عریضه سپهدار خان
واضح شد که بی مهابت بسزا رسید الحمد لله علی ذلک هزاری ذات هزار سوار تا بنیان اضافه باید داد
و خلعت و شمشیر و اسپ و فیل ارسال کرده برای همراهیان هم اضافه تجویز نموده و او را ازین مژده
مسرور ساخت و وکیل را هم اگر رعایت ضرور باشد باید کرد نعم المولی و نعم الوکیل رفعه ۱۳۷ ا
پنج زنجیر فیل برای فرزندزاده بهادر برآورده ایم دو زنجیر ازان خوش کرده حواله وکیل ایشان نمایند

واسپ خلعت خاصه و خنجر مرصع با علاقه هم عنایت شده و از جواهر خان خبر بگیرد و رقعه ۳۸ ارسوخ نگار
مرزبردست خان در باب بسیار میگیرد چیزها نوشته اند اصلی وارد یانه او خود را در اصحاب تدین میکشد
از عنایت الله خان بپرسد از صالح خان صوبه داری اکبرآباد خوب سرانجام شده است گوپال سنگه را
هم در باب اعانت او باید نوشت بخان مذکور شتابی نامه قلمی ساخته ع چنانه تا یکجا عیب منفسی پوشیده
رقعه ۳۹ هنگامه که بر اهتمام خان مرحوم گذشت از غفلت همین مردم است و بنا باید داد بل پیشت و گرنه
بیچرب بی توجهی باید شکست همچو آدم شهد بن خبردار کجا هم میرسد اسپان را چنان فربه کرده و اصطبل را نحوی
رونق داده بود که بگفتن راست نمی آید اللهم اغفر وارحمه وانت خیر الراحمین بسیف خان در باب
تنبیه مفسدان تاکید بنویسد بساعدت هم مرحمت شده محل انتظار نمانده الاشهم فالاهم رقعه ۴۰
مهین پور خلافت برای اضافه پسر چارمین نوشته اند ظاهر اسواران رفیع القدر زیاده اند برابر باید کرد
افزونی ذات خرد به بزرگ صورت نمی بندد و پاس خاطر ایشان بطور دیگر رعایت میتوان کرد میان
رضوی خان و هند و محبت برابر نیست باید ان خصمان اختصاصی بهم الایه تهدیدی بهند و باید نوشت
رقعه ۴۱ روح الله خان بآن وضع زرها را داکرده این اشرف مالدار نمیخواهد باین روش زر جریمه مضمحل کند
فلط شت از جاگیر وقتی میگیرند که منصب دار را در حضور استعداد ادای آن نباشد وکیل را نشاند بهمین وقت
مبلغ بادشاهی بگیرد و اشرفیهای مارا نصیب امین پای باقی نکند اعلی حضرت طلب شود برای زر
جریمه تقید بسیار میکردند فوراً چیلهای شریر پوشیدند تعیین نموده زرها را بعرض وصول درمی آوردند
یاد داریم که روزی از جعفر خان در ایامیکه بمنصب و ارت سرفرازی داشت و غسلخانه نشاندند اشرفیها
گرفته بودند خان مذکور از داروغه غسلخانه که تحصیل زرهای جریمه هم با تعلق داشت بادشده و ایذا
و اضرار او کمر بست آنحضرت ببرادر نامهربان فرمودند که بعد برخاست دیوان باهم صفا دهد داروغه را
از خانه مذکور دو شاله دهاندر رقعه ۴۲ اپیشکار صدر الصدور مستحقین را کمر بحضور می آرد مگر غرضی در میان دارد

منع کنند که دیگر چنین نکرده باشد رقعه ۱۴۳ امروز تربیت خان بهای دو سه منگباشی که درین یورش تردد کرده بودند عرض نمود که دو سه سر چه مرجع عنایت شود و بخان مذکور باید گفت با آنکه عمری در خانه زاد بسر برده و در حضور تربیت یافته اینقدر نمیداند که این جماعت درین عرصه هستند که چنین عنایت درباره ایشان بخاطر رسد چیزه مرحمت برای خاطر او و دلگرمی کار بادشاهی مرحمت شد بواهر خان خواهد رسانید منشا الامر او والتماسیدا آینده در حق منگباشیان چنین عرض نخواهد کرد و اگر از کسی کار بادشاهی وابسته بخاطر خواهد آمد و خدمت بادشاهی بتقدیم تمام خواهد نمود بانعام خلعت و نقد در صورت سقط شدن اسپ بکار سرکار والا بعطای اسپ سرفراز و خوشحال کرده خواهد شد رقعه ۱۴۴ تربیت خان هنوز محتاج تربیت است نزدیکه برای اهتمام قلعجات گرفته است از خارج بسمع رسیده که از روی حساب بکسی نداده سوانح نگار یا نگار چه میکند او را خود برای همین نموده شد این جماعت باغراض نفسانی کارهای عمده بادشاهی برهم میکنند روی خود سیاه نموده در تحریر اخبار تجاهل مینمایند قلعجهای مستحکم بستن مفسدان بزرگ و نگاهداشتن عیسوی خان از چه راه است اگر از اول خبر شود هرگز هرگز تا بانجا نرسد بعد عزل جاگیر این برآورده برهان الله خان که از بی جاگیری نالش دارد باید داد ظاهر اورنگ زیب بخان مذکور حسب الحکمی نهفته باید نوشت که این صورت چرا باشد یعنی بوقوع آمده و چیزه آل کار را در نظر نداشت طلب اهتمام که نخواهد رسید و غلامه در قلعجات نخواهد بود و روزان بران نامزدان غالب خواهند آمد آنوقت شما کجا خواهید بود تا بانجا یان اگر طلب گرفته سرگرم کار باشند غنیمت است و میدانیم که بی این خیال چه امکان دارد بهت غرض خویش کارهای ولی نعمت که فی الحقیقت کار خداست برهم نمودن و بر نداشتن دو روزه حق مردم مجاهد پامال کردن که در ضمن آن تقویت کفار ستمگران آل ست آمین کدام سوسن نمک حلالست بهر حال قبض الوصول طلب از تمامی اهتمام گرفته بفرستد و در صورت خلاف آن سزای خائنان و سعاونان بی دینان بر خود لازم داند که

والله لا یعدی کید الخائنین رقعه ۱۴۵ امین دست بادشتی مجوز عنایت الله خان که از حضور مقرر
شده رفته بود چه کرده هر چیز که در دکان نمک نسفته نمک شده قوت مقاومت هم نبود چه کند ناچار
اما اگر چنین بود چرا پیش خاسته نیامد اگر تنخواه نمیدادند آمدن خود میبایست او هم باو هم از طرف خود تاکیدی
بنویسد رقعه ۱۴۶ مهابت خان چیده آبادی ظاهر در لاهور گذشت و غیر از نبیره که پدرش بحضور
پدر رحلت کرده ورثه دیگر ندارد دیوان بیوتات آنجا بنگارد که احوال او بهوشیاری و دیانت دریابد
تمام ضبط نمایند که بیت المال حق عباد است خلیفه امین و نوکران گماشتهای خلیفه اند جز بمستحقین و ضعفا
دیگران را در ان نصیبه چه حساب رقعه ۱۴۷ مرحمت خان امروز لباس فاخره پوشیده بحضور آمده بود
دو امن جامه آنقدر دراز داشت که پا بنظر نمی آمد بمجرم خان فرمودیم که دو گره از دامن آن کوتاه
دور کند آنقدر وی باو بگوید که دامن بدستور یکه در حضور مقرر شده آنقدر داشته باشد و الا قدم در
غسلخانه نگذارد و مرد را باید که الفت با لباس ساده و پرکار داشته باشد زینت و تکلف خاصه زنانست
و بهانه نمی زیبد و حرفهای دیگر هم مناسب بمقام بطریق موعظت بگوش او باید خواند رقعه ۱۴۸ اکه
پان میخورم این کارخانه هم رنگی دیگر گرفت و آبدارخانه هم آب و تاب نیست هوشیاری و جزورسی دارد و غما
آنست که همه وقت همه جا کارخانجات عمده خود تیز و تند آراسته دارند تا وقت کار مجرائی آنها ظاهر شود
و نفاست مزاج و پاکیزگی طبع آنها با هوپدا گردد و همه مردم بینندگان شان دولت خداداد ما معلوم
کنند و رونق و شکوه او معاینه نموده ناتوان بینان پست گردند مهمات مهمات دعوی نفرقه ۱۴۹
مباهات حقایق حساب ناصواب و ریب الارباب عاقل خان جواب حسب الحکم که در باب بنا نمودن
قلعه دار انتخاب مهابت خان صادر شده خوب نوشته نوکر همچو باید الشکر بندد و النته رقعه ۱۵۰
فردوسی درگاه وزارت خان عبدالرحمن درگذشت برای دیوانی مالوه چند اسم نوشته بفرستند که
که خدمت کرده باشند رگهناته مصدقه الله خان و احیانیکه رائق صحات دیوانی بود میگفت که کار سرکار والا

Stamp: Property of the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Bankipore

بکسی باید فرمود که جوهر کاردانی و دماغ معامله آرائی داشته باشد نه علیل غرض قطعه ۱۵۰ آنضد و نمی
مدار المهام حسب الحکم مقتضا جریان یفرزند عالیجاه قلمی نماید که از نوشته نیکنام خان ابرض رسید که شما
هر سه پسر پیوان قدیم خود را برادر وار دیده فهم و ذکا می ریاد ارید مختار باید حالا فضائل خان رسیر ها دی
مرزا نماند عنایت الله خان را و سلطنة المطالب ایشان کردیم پیاده داشته باشند که کوکل تاش خان در
چین نظامت کن و روح الله خان هنگام صوبه داری حیدر آباد و معصیت بعضی ادا های نامناسب شبی و با نیم
مصلحت چندی معاتب داشتیم و آخر نظر بر قدم خدمت پانهاد ر ساختیم از زبان اعلی حضرت شنیده ایم
که عرش آشیان اکبر پادشاه روزی میفرمودند که ٹوڈرمل بهای تقصیر قطعه امور ملک و مال و شعور پسندیده دارد
اما خوردش خوش نمی آید ابو الفضل با وجود بوشکایت گونه آغاز کرد و جواب یافت که نواخته را میتوان
برانداخت لهذا با آدم کار چار ناچار باید ساخت فرو خدای رست مسلم بزرگی و الطاف که جرم
بهبند و نان برقرار میدارد ۱۵۱ قطعه خان فیروز جنگ کار خود را تمام گذاشت با وجودیکه فرزند او
از بهان پور آمده بدیدنش نرفته روانه بهار شد و لفظ سپاه ار که بنویسد از نوشته وکیل معلوم شده
باخیر نصیحت درین باده نه فرمان رفته نه ناگفته ایم بنماید که منصب سپاه ار ی از کجا پیدا کرد قطعه ۱۵۲
محمد باقر داروغه کچهری دیوانی در گذشت و شکار خان از زبان مردم عوام شنید روزی در سواری
شنیدیم که این را بهر نسبت با مردم چه قدر بدی گفتند مگر گفتیم که او از شرارت یا این از صدارت باز آید
سود نکرد و جزای اعمال حق خود بهتر میداند که بر سر آن فته چه گذشت و بر سر این رفتنی چه خواهد رفت
نفس آزار نمیگذارد که آدمی عمل صالح بکند و زاد عقبی دارد و گرنه همه میدانند که ظلم کردن بد است و پیش آوردن
ظلم بدتر از ان گرسنه را خدمت دادن غبار کشتن بد است و دیدن و دانستن از عهده باز پرس آخرت که در
شکست بر آمدن مشکل چه جای یقین داشتن جا گیر باید داد اما خدمت نباید داد ادعا داد داد از دست
غفلت داد داد غلام محی الدین نامی در لشکر عالیجاه دکانی چیده بدرویشی متهم گردیده بود و نوشته

ضرورست بلیت این نمرد انشاء ایشان صورت نبندد پیوسته تا نشنوده مرد و شنوده تقلد جهلای بقبول مزاج
مختل و اقوال باطل عوام اند ایشان کوه اسلام کجا رفت ۱۰۵۳ عالیجاه تتمه طلب که در سرکار والا دارند انتظام
بتخواه بر پرگنه لودهی که وجه اند باید نوشت یا بوکیل گفت که تتمه طلب ایشان اگر خواهد چه مضایقه
حساب مطالبه و نقدی و قیمت جواهر و غیر آن محسوب خواهد شد سودای سود اگر آنست اعلی حضرت
زیاده بر چهارم حصه از جاگیر پادشاهزاده ها و امرا موقوف بسیار شنوده عصر ما بهمه ضابطه شده
بعضی اوقات جنة المکان بجای خود میگفتند که با کار پیر و نجات گاهی ما سوز شده و ایم اگر گاهی اتفاقی
خواهد افتاد مردم تنگ چشم محنت و تردد ما را خواهند دید و آنچنان زبانی هر کار ها با لفظ بعرض والا رسیده
در پنولا که از عرائض منهیان معروض شده که غنیم لشکر پرداز ذوالفقار خان هجوم آورده ریسمان نمیگذارد
و عرصه بر خان مذکور تنگ و گمان طلبست حکم والا بنام عمدة الملک عز صدور یافت که یکبک پسر خود را
زود رساند چون در رسیدن او اهمال واقع شده بود خط انور صادر گشت که ایشان خود را عاشق پسر
میگرفتند حالا که بر وی عرصه تنگست هر زود شافتن تسامل چرا مدعی شدن دیگر وی صادق برآمد
دیگرست ع دیگر بخود مناز که ترکی تمام شد ۱۰۵۳ خدوی قدیم الخدمت تا آنکه عمری در حضور تربیت
یافته و خدمت کرده و گمان ضابطه دانی در شرائط انسانی در حق او بیشترست با وجود اینها
منصبداران پادشاهی را امید اردو و قول سعدی یاد نمی آرد بلیت من تو هر دو خواجه تاشایم
بنده بارگاه سلامانیم عجب عجب از مقولات سعدی آمده خانست که الف بصورت قلم و نون تشکل دوات
دیوان که بصفات ملکی آراسته نباشد دیو بست قلم و دوات پیش نهاده یا حیوانی یا تصویری از نقش
عقل و هوش ساده بعد ازین احتیاط لازم دانند و با عشقها و خوله گرد گاه الا را نیز در چشم خود شمارند
امتیازی که میباید مراعات آنرا نامرعی ندارد ۱۰۵۳ فرزندزاده محمد عظیم امروز عرض کرده اند که پرگنه
لشکر پور در جاگیر شاه عالیجاه مرحمت شود از ایشان باید پرسید که این خیرخواهی بچه امید بخاطر گذشته

اگر شاه ایجای این مطلب بآن فرزند زاده کرده اند چه مضائقه والا ازین خیالات در گذرند که اخلاص
دلی نمی افزاید بل از فزایش غرور پندارد اشتباه کنی بالله تعالی وکیلا وانا او عوان بر حکم کلم وند خلیم
خلیا خلیلا رقعه ۱۵ اخبر مرگ مخلص خان شنیده باشید از شرائف انسانی و جوهر خدا دانی و همنوائی او خط
بهمید آتشیم رحمه الله عنه این دار مرگ گذار شده اید بسیار دارد و فوائد ش ناپایدار دل دانا و چشم بینا کو
شفقت نکایت گو نه پیش ما گفته بود که این مرد کسی را بهتر از خود نمیداند جواب او یم که بهتر از خود کسی را
نمی یابد رقعات بنام غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ رقعه ۱۵ خان فیروز جنگ یکرنگ
بعد از چند آتشیم بهای عیادت آن دو تحفه خود بیائیم اما بچه رو و کدام نظر مشاهده نمائیم لهذا سپاوت خان
را نیاتیه فرستاده یم تا بچشم ما بینند و اظهار ما فی الضمیر کند از میوهای نورس آنچه اینجا هم میرسد انگور است
اما طباشیری پوتالی بهای آن عمده نخاهد بود لهذا بر غوه هم ناگوار کردیم انشاء الله
تقدس و صحت کامل و شفای عاجل بکجا میخوریم فیروز باد این آرزوی من چه خوش ست
تو باین آزمودها برسان رقعه ۱۵ خان فیروز جنگ یکرنگ من تفرقه فوج لاعلاج ست فاروزی
رو و بحضور که هست کجور بفرستد که با نعامات و اوراق اقتباز یافته باینجا پیش آن دو تحفه خواهد رسید
فیروزان مشورت میکنند چون واقف نیستند از خجلت سر بجیب باشند اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور فیروز
آنچه دل از فکر آن بیهوده تحت بهر چه بود آنرا ز بیهوده کردن با نهم ساختیم رقعه ۱۵ خان فیروز جنگ
یکرنگ من الحمد و دوری فاصله نیست که در بینی و با منی پیش منی در پیش منی و بی منی در بینی
از احوال شما روزی اگر اطلاع بهم داده باشد تا که موانعت صوری دست بهم خانه زاد عنایت الله خان
را نامزد نموده ایم جای او خالی نیست هیچ شاخ گل سر جا که بروید هم گلست رقعات بنام ذوالفقار خان بهادر
نصرت جنگ رقعه ۱۵ نصرت جنگ بابا زید و رنگ من در اول این ملک و قلمرو فرمانروائی بود
در بهبهان شنیده ایم که نصرت جنگ بابا زید و رنگ من در اول این ملک و قلمرو فرمانروائی بود

دنیای دنی دید و فرصت از دست نداده تخت و چتر را تا حی خود ساختند هر چه کرده بودند مکافات آن
از پیشگاه منتظم حقیقی یافتند یعنی همان بیوفائی و مکر و حیلهٔ که با ولی نعمتان نموده بودند از نوکران خود
دیدند سیاوا و غیره نیز با آنها ساوک بدنمودند بیت دریا بها کنون کرد و لتت هست بدست و کابین دو
و ملک میرود دست بدست و قعهٔ ۱۱۶۱ ولایت زر خیز بدست این کافر حرامی خواجه شمن چرا نگذاریم
و تغافل در امر ممکن الحصول بی مانع ظاهری چون کنیم فضیلت خواندن صحیحین گر نخوانده ایم یا سلیقه
ملک گیری و مفسد اسیری نداریم رقعهٔ ۱۱۶۲ خان نصرت جنگ او و لیپ و غیره شغلیان خود را سوائے
ملکت خان عالیشان پادشاهزاده عالیجاه بگذارد و که آنجا هم بسیار ست آنها اگر کوتاه باشد و در
کار خللی نشود بعضیها که بعضیها بارانای بیجا یک کمان تیر می اندازند و نمی فهمند که خود را نشانه تیر و بلا
آخرت میسازند ابیات گندم از گندم بروید جو ز جو از مکافات عمل غافل مشو حصما باطف بگو
آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده مارا و العافیه رقعهٔ ۱۱۶۳ نصرت جنگ فی ربیع
و رنگ من چون گرفتن گرفت که اهم بود و تمام همت مصروف همین کار شد الحمد لله بصورت یافت ما خیچه
و بیرون سفر خیریت اثر شده و میشود انداز آن برخزانهٔ هند و ستانست بیهناهای کل طلب طلبداران شده
و میشود در کرناتک فیلهای قدیم عظیم بسیار شنیده میشود در بندار بیجاپور که بی اصلاست بتعاقب متصرف
نیز سیوا پدر سنبهای جنی ست بلکش ظاهر اچندان استحکام ندارد و حالش بگفته سید حی مسعود خان متوفی هفتاد
هشتاد و لک هونست چرا در تصرف او باشد حقیقت ملک و تدبیر نزاع از دو و از نائب خود کرد او و خان
باشد استغفار باید چرا اغماض و تغافل رود در رقعهٔ ۱۱۶۴ خان نصرت جنگ همین ارباب کار نیار حال دم
متدین کم بیکنند بیا که از بنها تو اضع آنها از اول تا آخر نمی آید و سفاکان در گرفتن و دادن با
ندارند یعنی آب از دریا بخشیدن مثل تبیغ ابدخلاف امر بیست شوار نمیاد امر بر دو جزا بدمن چه خواهد گذشت
و بعد ازین بسر بازهای خدا چه حیثیت خواهد شد فقر و فکر شنیع دارد جمعه اطفال را عشر

بی اندیشه فرموا خوش است ۞ بهرحال ارباب کار و وی الاختیار را در همه حال همراسان و ترسان
باید بود و در همه لحظه الحفیظ و الامان باید گفت رقعات بنام میرزا صدرالدین محمد خان صفوی بخشی دوم
رقعه ۱۶۵ میرزا بخشی اخلاص کیش پنجابی به منصب صد پنجاهی سرفراز شده و دیوان تسلیمات بگماند
رقعه ۱۶۶ میرزا بخشی محمد ابراهیم خجالت ندیم بمنصب سه هزاری و دو صد پانصد سوار و خطاب میرزا خانی
و عطای ده هزار روپیه بعرض بیگم سرمایه غرور افتخار اندوخته قسم بحکم مشعر این عطایا با و برنگارد فرمان عنایت
و اصلاح فاجره علی الله رقعه ۱۶۷ بنام عاقل خان قلعه دار صوبه دار الخلافه شاهجهان آباد عرضداشت
آن قدیم الخدمت از نظر گذشت از اراده گوشه گزینی و استعفای منصب نوشته است هرگاه گوشه
خاطر اقدس را منظور نظر خاص و پرورش لطف است باو سپرده باشیم دیگر کدام گوشه بهتر ازین میخواهد
در صورتیکه ما الحمد لله منظور داشته التماس آن قدیم الخدمت را در جبهه پذیرائی خواهد شد و دیگر از چند
در ماهه که دوازده هزار سالانه پیشکش نموده مقرر خواهد گشت رقعه ۱۶۸ بنام حمید الدین خان بهادر چند
عرضداشت چند روز است که شاه جم جاه عرض نموده اند که کس دشمن جانی من از حمید الدین خان و میرزا خان و
رستم خان گرفتیم میرزا خان نیک ذات است با کسی دشمن نیست خان حمید هم شاید نباشد و احوال رستم خان
بهین منوال مجهول مجهول باری فکر خود کردیم از حال خود چرا غافلیم مقدمه موت خود همانست که
الموت قربة کل تقی و اقرب من کل بعید های های افسوس افسوس هیهات گهی از دست
و گاهی از دل و گاهی از پا نالم ۞ بسیر عمت میروی ای عمر میتوسم که وا مانم ۞ اگر مناسب داند بعالیجاه
اسپاریم ۞ اگر کدورتی باشد صفا دهیم تا در امانت این فانی خیانت نکنند هر چه بنجا طرح سد برنگارد
پاسخ عرضداشت شاید رقعه ۱۶۹ بنام عنایت الله خان دیرینه ابوالوفا حاضر بود که درویشی ساده دل آمد
چیزی برای عیال خواست گفتیم فقیر را بما چه کار فقیر دل بریده و گریبان دریده باید مردم فقیر
میگویند نمیدانند که فقیر کیست و چه معنی دارد فقر و جهان آئینه دهم ست این صورت پیوسته نقش ۞

نفس پرداز تقاضا نمود میگویند اللهم نبهنا من نوم الغافلین آمین آمین آمین رقعه ۱۷

بهایت کوشش و اخلاص اندیش از اسلام آوردن خیلی بزرگ دینازد چیست حال اولین در حضور

چنین وفارسائی مزاج دوبین در انجا با عالیجاه چنان نمانیده باید گفت قطعه تنخسی چیزی باز نانه

بساز ورنه خود افشانه ساختنست و زیر کان زمانه میگویند نیکی با زمانه ساختنست و خدا

گوش شنوا چشم بینا داده السلام علی اهل الرشد والسداد و سلوکی که این کمترین مکان بپادشاهزاده

کردند او شنیده باشد چه کنیم خود کرده را درمان نیست و ما بطبق عرائض این نگاران حکم کردیم و گوشه

اجازت دستگیر کردن دادیم معلوم نمیشود که این بیدینان آنقدر جرأت بهم رسانیده اند که بشخص پادشاهزاده

در دوغ عرض خواهند کرد و حرف بی اصل نسبت بآن سعادتمند نمود پادشاهزاده باقی جهت باقی

انشاء الله تعالی می فهمیم بالفعل حسب الحکمی بنام فرزند عالیجاه نوشته شد و دیباچه علی میکند و حسن بیگ

دربان کارچکاله کوڑا به عنایت خویشی افضل اهل تقصیر نشده و سکنه آنجا تا اشرفی دیگر فرستاده میکنند و سرپنچ

میرشد و میگوید بنده اگر تومی ندهی دادروز دادی میست و آنقدر آنرا الکی این چکاله از جاگیر ایشان

تغیر خواهد شد و عوض نخواهند یافت نه بین سخت و آسان و دیوان را میان صاحب جاگیر و رعایا

و اهل امین گفته اند دیوانی کردن آسان و امین بودن مشکل و در بعضی محالات سه سپاه شما

زور ندارد انست آدم خدا ترس و آبادان کار چیده و فهمیده میباشد مگر سنجیده نبود و قبض نمایند که

از روز چیزا بهی الذمه باشند و شما شویم عاملان خویش و بیادر دیوان و وقایع نگاران ابنای جنس امین

و فوجدار نباشند رقعه ۱۸ بعد از بسمله الحمد رب العالمین رقم بگوید که این رباعی در بیاض میکه پادشاهزاده محمد بخشد

مرحمت شود بخط خود بنویسد رباعی آتش بد دوست خویش و در حق من خویش ۲ من خود زده ام چند نار

از دشمن خویش ۳ کس دشمن من نیست منم دشمن خویش ۴ ای وای من و دست من و دامن خویش

رقعه ۱۹ میر جلال الدین که از شاه عالیجاه جدا شده و ظاهرا تغیر خورده بهت خانه کنخدائی بابود

سید زاده کریم النسب صحیح الحسب چون بر آورد ناز و کیل پسر سید رفیع ۱۲ نوشته معتمد خان وصی است
که خواه مخواه بران عمل توان کرد و پسند و بست ازین چیزها میرود و بهر حال چون او خود بخود بیزار است
مستعفی شده نمی نویسد که بر یوانی اکبر آباد آمده خبردار باشد رقعه ۱۳ اسد خان و پسرش بحضور
نوشته اند که پادشاهزاده بحمایت رانای چتر بی کمر بسته اند و میخواهند که به قلعه درآیند چنانچه یک روز
بهمین ارادهٔ سردار شده تا پای قلعه رفته اند از زمینداران مرهوده از خبرداری بندهای پادشاهی نتوانست
از قلعه برآمده ایشان را برد تا خیر در فتح قلعه همین سبب است حسب الحکم در باب محافظت پادشاهزاده و
مفتوح ساختن قلعه بآنها باید نوشت و کرر بقلم آورده حواله یار علی بیگ نمود که بداک اطلاع شود که
مثل پادشاهزاده مرحوم و مغفور بخالفت پیوندد و کار بادشاهی بر هم شود و فرد حقوق خدمت صد ساله
نقصان پذیرد بکشد و بریکه در و کودکان خدا و ندند شریف که در هندوستان دولت بسیار بهم رسیده
هر سال برای جلب نفع خود ایلچی میفرستند این مقدمات که میفرستیم برای آنست که بهمت او فکری بجا باید
کرد بآن جماعت برسد و دست این متملق دغل باز نرسد بسوداگران عهده داران و تجار بندر مبارک
سورت از طرف خود بنویسد که اگر بطوری معرفت آنها بمردم اهل استحقاق حرمین شریفین سالم
تواند رسید بوساطت آنها ارسال داشته آید خواهی نخواهی مختصر اظهار دوستی نمایند بسرکار والا
هم نسبت مطالب بخشنده وهی ارواح مطهرهٔ حضرات و جناب جل و علا و حبیب او صلی الله علیه
آله و اصحابه درین وقت یکه اهم متعذر باشد چه استحقاق این ملک نباید ساخت که در همه مقامات
جلوه او سبحانه اظهر است نحن اقرب الیه من حبل الورید رقعات بنام اسد خان رقعه ۱۴
بهمین پور خالفت محمد مظفر بهادر بنویسد بلکه عرضداشت کنند که تجویز فوجداری جلال آباد
بشیخ کریم الدین بسیار بجا شد پدرش سپاهی بود و هم شهرتی از احوالش مفصل اطلاع نداریم
او عیبت بنگارند از خارج بعرض رسید که وکیل منعم بدار یکه در صوبه کشمیر جاگیر دارد و بنا بر قضیه

معتمد دل پذیر که از عامل کشمیر وطن مبخچه ابدال بکچری دیوانی از مدتی رجوع داد و بر عایت وطن دارد
حق آن منصب دار از ان کشمیری بی پیر نمیماند و بنصورت جهلا اگر عذر جهالت و تعلل کنند
شاید که اکرم الاکرمین کرم کند اما عالمان را چه عذر ست مکرر با و از بلند گفته ایم و باز میگوئیم که ما را
در احقاق حق و رفع تعدی متعدی بر دو بدگی هیچ کس از فرزندان نیست تا بدیگری چه رسد سترج
مرجع همه امور که مرجعت شده غیر از روز مبارک یکشنبه نبود و همان آنرا کند و از نخوت نسازد و تعجیل
بفرزند عزیز خود اعتماد نباید کرد که دنیا رفت و آخرت آمدنی شد چیزیکه باید گذاشت خواهد ماند و بگذارد خواهد آمد و
همراه نخواهد گرفت بنابر رفت همین امور خیر که عبارت از باقیات صالحات است اختیار خود را نماید
رفتگان باید دانست عاقل آنست که وقت حال را که بهترین اوقات ماضی و استقبال ست غنیمت داند
و از امر خیر و صلاح آنچه تواند فوراً بعمل آرد و حال را رفته و آینده را شمرده پندارد زیرا که حال را
رسیدی و در رفتن ست و آینده را روی و در آمدن نمود سعدی همه روز نیامد مرا چشم بر راه بود
کوشش بر تعجیل فدوی با اخلاص را که بدیده او فرستادیم بر تعجیل بدیده او فرستاده باشد
افزودیم و از بهر ثبوت و بقای دولت افزود و قدر خود را کم کرد و استغفار الله لازم است که دولت از عتبار
و استغفار بخود و دعا بجهت عمر و دولت بدیده نصرت جنگ بر دود و مدار ما بخواهد و خود را از زمره پیشینان
پندارد و الله کافی است کچو فراموش نسازد و نظام هیچ دانی که شیر مرده چیست و شیر مرده زنده
کیست و انکه بادشاهان تواند ساخت و انکه با دوستان تواند نیست و در تعجیل بفرزند
عالیجاه عرضداشت کند ایشان استشفاع تقصیر اعتبار خان کرده اند احتمال قوی که سید سعد الله
در دیش نوشته باشد بنابر که عبد القادر بیدل در بین مقام دو مصراع بچسپ گفته فرمود
بتر سم از آه مظلومان که هنگام دعا کردن ۱۲ اجابت از در خ بهر استقبال می آید بنام او التفات خان
که بخطاب بالتفات خان سرفراز شده بود و بعد فوت امیر خان بامیر خان مخاطب شده و از

خواصان آنحضرت گشته و چیلی در مزاج اقدس راه داشته و لطیفهای حسب حال و موقع بعرض
میرسانیده صادر شده رقعه‌ای بجهت اعظم شاه باید نوشت که فرزند حسن دانسته و جوهر شعور پیشتر
زاید و با تو انگیخته تا چند سال شاد و دولتمند خواهد ماند و با شما حقی دارد و والا این حق موجب
ناخوشنودی خالق ست نمیدانند که تفضل ستار حضرت آفریدگار آمرزگار چه قدر عفو جرائم بیشمار
عاصیان بکردار میفرماید بهای خدا و خاطر پاکیزه دیرینه و غبار پیشینه از سینه بردارند و آن
ضعیفه را که غیر از شما دیگری ندارد و شمول عواطف گردانند تو اسمایش انچه کردند در سزای آن
روز بد دیدند و بنا گذشتنی گذاشتی ست خدا با هیچ کس ساختی خواهد کرده گناه و بهان کیست بگو
کلمه غریب از زبان ادا میبان عبد اللطیف قدس سره الشریف یاد داریم که خدا ترس را در مزاج
راه دادن و ذوق حق را از در راندن بدتر چیزی نیست موثر حقیقی زبان این معنی بچه ادا
اشرفی شنوانیده و در بین بیان یاد نوشت که نباید نوشت رقعه در جواب بگوی آنکه سرفراز خان عبد اللطیف هرگاه برای سلام
حضرت الملک الامام بیایند اگر سوار اسپ باشند بجهت سلام پیاده شوند و سر برگذاشته عقب ایشان بروند و اگر با کل سوار باشند
نشاید و اگر بپیل باشند برابر ماده بروند و اگر متذکر شوند جواب بدهد الا لاور او کاهو دیگر چیزها
از اسپ فرود آمده سلام کنند ایشان او را پاپان دهند و دیگران را اجازت تقبل شقه ۱۹۱ شاه
عالمیان شاه که با فضل خان صادر کرده بودند بسید کمال خان در گذشت بوکیل باید نوشت که
رساند احوال مستفسان این صوبه از حضرت پنهان نیست عنایت الله خان حسن عمل هر یک
بیماند از حضور پر نور هر کرا لائق این کار دانند مقرر فرمایند کشیدن این معنی بیشتر است که ما مقرر کنیم
و عنایت الله خان را رضی باشد اما فرمان این امر بنام خان عمل کاغذی خواهد بود سوال شده
نیست بر گشته از جمع می افتد و رعایا و برزگران میگریزند و بیشتر اوقات این معنی بگوش مبارک رسیده که اگر جنسی
یکساله دیده باشد و بسیار و منظور نیست تغیر تقصیر دهند کار رعایا خوف الهی و دوام بهار و شادابی

شرط ست دیوان را نباید کہ خویش و اقربا را کار فرماید سیر مرتضی ورلونی باشد و دیگر ہر کہ اقتدا
بر عمل او باشد بر دو جاگیر برای مظلوم و اخذہ حق عمال نگرفتہ ایم

خاتمۃ الطبع

بعد حمد غنی کائنات و نعت سرور مخلوقات صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ افضل الصلوات و اکمل التحیات مخفی مباد کہ
درین ہنگام میمنت انجام انشاء دلپذیری و منشآت بی نظیری موسوم بہ فتوحات عالمگیری
منقب بکلمات طیبات کہ بحکم کلام الملک ملک الکلام سرآمد کلام سخنوران و زبدہ آنچہ
بلاغت و بیانست بحسن سعی کارگزاران مطبع فضائل مجمع حسب مجدد
اہتمام مصدر فیوض و انعام جناب منشی نولکشور
لازال بالفتح و الظفر در شہر کشنہ باہ اپریل
سنہ ۱۹۷۵ ہجری بسر کار پرونق طبع گرفتہ

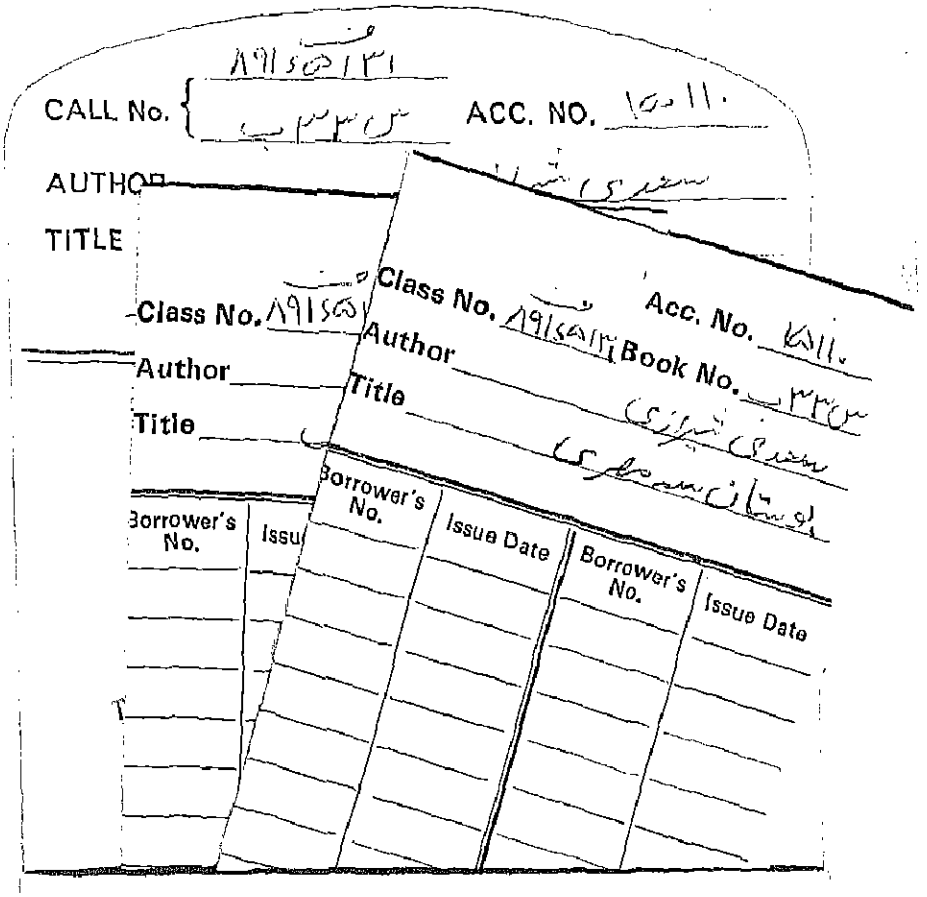

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.